



بینوایان^(۱)، ژان والژان

ویکتور هوگو

ترجمه‌ی محسن سلیمانی



پراي دانلود كُتابهاى مختلف مراجعه: (مَنْتَدَى اقْرَأ الثَّقَافِي)

لتحميل أنواع الكتب راجع: (مَنْتَدَى اقْرَأ الثَّقَافِي)

بۆدابه زاندى جوهرها كتيب: سهردانى: (مَنْتَدَى اقْرَأ الثَّقَافِي)

www.iqra.ahlamontada.com



www.iqra.ahlamontada.com

للكتب (كوردى , عربى , فارسى)

به نام خدا

{ پیانوایان }



کلکسیون کلاسیک

ویکتور هوگو
ترجمہ ی محسن سلیمانی

{ بینوایان }

جلد اول / ژان والژان

متن کوتاه شدہ

سرشناسه: هوگو، ویکتور ماری، ۱۸۰۲-۱۸۸۵ م. Hugo, Victor marie
عنوان و نام پدیدآور: بینوایان: متن کوتاه نده / ویکتور هوگو؛ ترجمه‌ی محسن سلیمانی.
مشخصات نشر: تهران: افق، ۱۳۹۴
مشخصات ظاهری: ۲ ج.
فروست: رمان‌های جاویدان جهان.
شابک: 978-964-369-379-4
شابک دوره: 978-964-369-381-7
وضعیت فهرست‌نویسی: فنیبا
یادداشت: عنوان اصلی: Les miserables.
موضوع: داستان‌های فرانسه - قرن ۱۹ م.
شناسه افزوده: سلیمانی، محسن. - مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۴، ب ۹ / PQ۳۲۵۲۸
رده‌بندی دیوبلی: ۸۳۴ / ۸
شماره کتابشناسی ملی: ۵۰۶۵۵-۸۶ م.

بینوایان (۱)، ژان والژان

متن کوتاه شده

کلکسیون کلاسیک / ۱۳

این کتاب در نشر افق با قطع جیبی و جلد سخت هم در مجموعه‌ی «رمان‌های جاویدان جهان» منتشر شده است.

نویسنده: ویکتور هوگو

مترجم: محسن سلیمانی

ویراستار: مؤگان کلهر

مدیر هنری و طراح گرافیک: کیانوش غریب‌پور

تصویرگر جلد: مرتضی یزدانی

حروف چینی، تصحیح و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی نشر افق

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۶۹-۳۷۹-۴

شابک دوره: ۹۷۸-۹۶۴-۳۶۹-۳۸۱-۷

چاپ ششم: ۱۳۹۲، ۳۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: سیب ● چاپخانه: کاج، تهران

حقوق چاپ و نشر، انحصاراً برای مؤسسه‌ی نشر افق محفوظ است.

تقل بخش‌هایی از متن با ذکر منبع بلامانع است.

تهران، ص.ب. ۱۱۳۵-۱۳۱۴۵
تلفن ۶۶۴۱۳۳۶۷
www.ofoqco.com
info@ofoqco.com



فهرست

۷

درباره‌ی نویسنده

۱۱

فانتین

۱۲ مرد شریف

۱۶ سقوط

۳۹ سال ۱۸۱۷

۴۷ آقای مادلن

۶۸ ژاور

۷۴ شان ماتيو

۹۹ ضربه‌ی متقابل

۱۰۹

کوزت

۱۱۰ نبرد واترلو

۱۱۴ کشتی اوريون

۱۱۹ وفای به عهد

۱۴۹ خانه‌ی قدیمی گوربو

۱۶۰ تعقیب در تاریکی

۱۸۵ کوچه‌ی پتی-پیکپوس

۱۸۹ قبرستان

درباره‌ی نویسنده

ویکتور هوگو، شاعر، نمایش‌نامه و رمان‌نویس فرانسوی، در ۲۶ فوریه‌ی ۱۸۰۲ میلادی در بزانشون فرانسه به دنیا آمد. پدرش سرلشگر ارتش ناپلئون بناپارت بود و به همین دلیل همواره با خانواده‌اش از جایی به جای دیگر می‌رفت.

ویکتور ده سال اول عمرش را در ایتالیا و فرانسه گذراند. ده ساله بود که مادرش از پدرش طلاق گرفت و با ویکتور و دو پسر دیگرش، در پاریس ساکن شد. هنگامی که هوگو تحصیلات ابتدایی‌اش را به پایان رساند، مادرش دوست داشت او در رشته‌ی حقوق تحصیل کند، اما ویکتور علاقه‌ای به وکالت نداشت و می‌خواست نویسنده و شاعر شود.

پانزده ساله بود که اشعارش مورد توجه اعضای فرهنگستان فرانسه قرار گرفت. در هفده سالگی دو جایزه از اداره‌ی آموزش و پرورش تولوز فرانسه دریافت کرد و در همین سال با برادرانش مجله‌ای ادبی منتشر کرد که این کار تا سه سال ادامه داشت. و باز در همین سال قصد داشت با دختر جوانی به نام ادل فوشه ازدواج کند که مادرش مانع ازدواج آن‌ها شد.

نوزده ساله بود که مادرش درگذشت و یک سال بعد، هوگو نخستین مجموعه‌ی اشعارش را منتشر کرد. این مجموعه مورد پسند لویی شانزدهم، پادشاه وقت فرانسه قرار گرفت و برای هوگو هزار و دویست فرانک مقررّی سالیانه برقرار کرد. به

همین جهت هوگو در این سال توانست با ادل ازدواج کند و ثمره‌ی ازدواج‌شان پنج فرزند بود که یکی از آن‌ها درگذشت.

مدتی بعد، نویسندگان مجله‌ای را که منتشر می‌کرد گرد هم آورد و جلسه‌هایی در خانه‌ی خود ترتیب داد و کم‌کم رهبری گروهی از ادبای جوان فرانسه را بر عهده گرفت و مکتب رمانتیسیم را پایه‌گذاری کرد.

در بیست و پنج سالگی، اولین نمایش‌نامه‌ی خود به نام کرامول را نوشت و در سال ۱۸۲۹، رمان واپسین روز یک محکوم را منتشر کرد که حمله‌ای بود علیه مجازات اعدام در فرانسه. سه سال بعد هم رمان نوتردام پاریس (مشهور به گوز پست نوتردام) را به چاپ رساند.

در سال ۱۸۴۱ عضو فرهنگستان فرانسه شد و چهار سال بعد به نمایندگی مجلس عالی قانونگذاری فرانسه برگزیده شد. دو سال بعد، دخترش لئوپولدین و دامادش با قایقی در رود سن غرق شدند و این حادثه تأثیر بسیار بدی بر روحیه‌ی او گذاشت. از این پس هوگو به فعالیت‌های سیاسی و اجتماعی روی آورد و از سلطنت لویی فیلیپ حمایت کرد، اما وقتی در سال ۱۸۴۸ نظام سلطنتی در فرانسه سقوط کرد، طرفدار جمهوری شد و به نمایندگی مجلس فرانسه برگزیده شد. در مجلس به شدت از تحصیلات همگانی، لغو بردگی، لغو مجازات اعدام و فقرزدایی دفاع کرد. به علاوه با انتشار مقاله‌هایی شور انگیز، راه را برای به قدرت رسیدن لویی ناپلئون هموار کرد، اما وقتی لویی ناپلئون در سال ۱۸۴۸ رئیس جمهور شد، مقامی به او واگذار نکرد و به همین جهت هوگو بسیار عصبانی شد.

چند سال بعد، وقتی ناپلئون کودتا کرد و قدرت را به چنگ آورد، هوگو در مجلس به مخالفت با وی پرداخت، اما بعدها از ترس دستگیری، بالباس کارگران به بروکسل و از آن جا به جزیره‌ی ژرسه و بعد هم به جزیره‌ی گرنزه رفت و ۱۸ سال در

تبعید ماند.

در حقیقت هوگو چهار رمان بعدی‌اش: بینوایان (۱۸۶۲)، کارگران دریا (۱۸۶۶)، مردی که می‌خندد (۱۸۶۹) و نود و سه (۱۸۷۰) را در همین دوران نوشت.

وقتی هوگو پس از تبعیدی طولانی به فرانسه بازگشت، فرانسویان با شور و شوق از او استقبال کردند و چندی بعد، او را به عنوان نماینده به مجلس ملی فرانسه فرستادند. در این دوران هوگو در اوج شهرت بود. فرانسویان نبوغ هنری، تأثیر بی‌مانند او بر ادبیات و مبارزه‌ی او برای آزادی مردم و هنر را می‌ستودند و هنگامی که در ۲۳ مه ۱۸۸۵ چشم از جهان فرو بست، او را همان‌گونه که آرزو داشت، در نعش‌کش فقرا تشییع کردند و هم‌چون قهرمانی ملی به خاک سپردند. از هوگو تقریباً پنجاه اثر به یادگار مانده است که از آن میان رمان‌هایی که نشانگر انسان‌دوستی و علاقه‌ی او به زحمت‌کشان و فقراست، جایگاه ویژه‌ای در میان آثارش دارند. اما بی‌شک مشهورترین اثر و در حقیقت شاهکار او، رمان بینوایان است.

در این کتاب خواننده با شخصیت‌های فراوان، حوادث متنوع و صحنه‌های رنگارنگ زیادی رو به رو می‌شود. شخصیت‌های این رمان، هم‌چون کوزت، ژان‌والژان، بازرس ژاور و... با این که کمی عجیب به نظر می‌رسند، سال‌هاست که در یاد خوانندگان این اثر باقی مانده‌اند. هوگو در بینوایان، خشم و تنفر خود را نسبت به ظلم و بی‌عدالتی به نمایش می‌گذارد و به خواننده می‌آموزد که به جای فقیر، فقر را محکوم کند. به علاوه یادآور می‌شود که آدم‌ها توان تغییر را دارند، فقط باید به آن‌ها فرصت داد که تغییر کنند.

نویسنده در بینوایان برای اولین بار احساسات آدم‌ها را با ریزینی تشریح کرده است که این کار در زمان خود کاری نو بود. بینوایان تاریخ، جغرافیا، روابط اجتماعی و مسائل دوره‌ای خاص از تاریخ فرانسه را به طور شگفت‌انگیزی به تصویر می‌کشد.

مثلاً تصویری که هوگو از نبرد واترلو، گروه‌های سیاسی دانشجویی، پایان سلطنت در فرانسه، زندگی زیرزمینی مردم و فاضلاب‌های پاریس در قرن نوزدهم ارائه می‌دهد، به یاد ماندنی و کم‌نظیر است.

م.س.

{ فانتين }

مرد شریف

در سال ۱۸۱۵ میلادی، آقای شارل میری یل، پیرمرد هفتاد و پنج ساله‌ای بود که از سال ۱۸۰۶، اسقف دین‌یه شده بود. با این حال به نظر نمی‌رسید بیش از شصت سال داشته باشد. قدش زیاد بلند نبود، اما کمی چاق بود. برای همین زیاد پیاده‌روی می‌کرد تا چاق تر نشود. محکم قدم برمی‌داشت و کمی هم خمیده بود. با شروع انقلاب در فرانسه، به ایتالیا مهاجرت کرد. همسرش سال‌ها به بیماری ریه مبتلا بود و در اثر همین بیماری هم درگذشت. آن‌ها فرزندی نداشتند و در سال ۱۸۰۴، میری یل کشیشی کاملاً گوشه‌گیر شده بود.

هم‌زمان با ایام تاج‌گذاری ناپلئون، میری یل برای کار کوچکی در ارتباط با مقام روحانیتش به پاریس و بعد به نمایندگی از طرف منطقه‌ی خودش به دیدار کاردینال فیش رفت. روزی که امپراتور به دیدن عمویش فیش رفته بود، با این روحانی روبه‌رو شد که در اتاق انتظار نشسته بود. بعد وقتی متوجه شد که این کشیش با کنجکاوی خاصی او را نگاه می‌کند، برگشت و با بی‌حوصلگی پرسید: «این مرد کیست که بربر مرا نگاه می‌کند؟»

میری یل گفت: «جناب، شما یک مرد را می‌بینید، اما من یک مرد بزرگ را و

هر کدام ممکن است چیزی بیاموزیم.»

آن روز عصر ناپلئون نام کشیش را از کاردینال فاش پرسید و مدتی بعد، وقتی میری یل فهمید که به مقام اسقفی دین‌یه منصوب شده است، شگفت‌زده شد. میری یل با خواهرش باپتیسستین و خدمتکارشان ماگلوار، به دین‌یه آمد. باپتیسستین ده سال از اسقف میری یل کوچک‌تر بود. پیرزنی قد بلند، لاغر و رنگ‌پریده که هرگز ازدواج نکرده بود، اما زن بسیار محترم و معتقدی بود. خانم ماگلوار هم پیرزنی کوتوله، چاق و سفید بود و تنگی نفس داشت و همیشه نفس نفس می‌زد.

میری یل به محض ورود به دین‌یه، در کاخ اسقفی جای گرفت و اولین بار هم شهردار و فرماندار به دیدنش آمدند. کاخ اسقفی به بیمارستان چسبیده بود. این کاخ باشکوه همه چیز داشت: اتاق‌های مخصوص اسقف، تالارهای پذیرایی، اتاق‌های خواب، تالار تشریفات بزرگ و باغی با انبوهی از درختان زیبا. اما بیمارستان، ساختمانی توسری خورده و باریک بود و باغ کوچکی داشت.

سه روز بعد از ورود اسقف به دین‌یه، او به بیمارستان رفت و بعد از این‌که همه‌جا را دید، از مدیر بیمارستان پرسید: «الان چند بیمار در بیمارستان دارید؟»
 — بیست و شش بیمار عالی‌جناب! تخت‌ها را کیپ هم گذاشته‌ایم.
 — بله متوجه شدم.

— اتاق‌ها هم کوچک است و هوا در آن‌ها راحت عوض نمی‌شود عالی‌جناب. باغ هم برای بیمارانی که دوران نقاهت‌شان را می‌گذرانند، کوچک است. امسال حتی چند بیمار واگیردار مبتلا به تیفوس داشتیم. گاهی وقت‌ها هم صد تا مریض داریم و نمی‌دانیم اصلاً چه کار کنیم.

اسقف لحظه‌ای سکوت کرد، ولی بعد ناگهان رو به مدیر بیمارستان کرد و گفت: «گوش کنید آقای مدیر! ظاهراً اشتباهی رخ داده است. شما بیست و شش

نفر را در پنج، شش اتاق کوچک جا داده‌اید ولی ما که سه نفریم، به اندازه‌ی شصت نفر جا داریم و این اشتباه است. شما قصر مرا بردارید و من بیمارستان شما را!»

و روز بعد، بیست و شش مریض در قصر اسقف جا گرفتند و اسقف هم به بیمارستان نقل مکان کرد.

۴۵

اسقف میری‌یل از مال دنیا چیزی نداشت، چون خانواده‌اش موقع انقلاب ورشکست شده بود اما از دولت ۱۵۰۰۰ فرانک حقوق اسقفی می‌گرفت. ولی روزی که این حقوق به دستش رسید، چهارده هزار فرانک آن را طبق برنامه و جدول خاصی بین مدارس روحانی، مراکز خیریه و مستمندان تقسیم کرد و فقط هزار فرانک آن را برای خرج خانه‌ی خودش نگه داشت و عجیب این‌که تا آخر عمر هم تغییری در این برنامه نداد. خانم باپتیستین که آقای میری‌یل برایش هم اسقف بود و هم برادر، از همان اول بی‌چون و چرا این برنامه را پذیرفت. اما خدمتکارشان ما گلوار اول کمی غرغر کرد و بعد با صرفه‌جویی شدید به این نوع زندگی عادت کرد.

اسقف کم می‌خواهید و بسیار کم غذا می‌خورد. صبحانه‌اش نان چاودار و شیر بود و ناهارش هم شبیه صبحانه و شامش هم گیاه و سبزی‌های آب‌پز و نان روغنی. روزهایش را هم با کارهای اداری اسقفی، باغبانی، عبادت، سر زدن به مراکز خیریه، مطالعه، دیدار با بیماران و نیازمندان و نوشتن کتاب می‌گذراند.

اما از همه عجیب‌تر این بود که در خانه‌ی اسقف قفل نداشت. این در به اتاق غذاخوری باز می‌شد و بعد از آن اتاق خواب بود و بعد نمازخانه. در انتهای نمازخانه هم فرورفتگی بسته‌ای بود با تختی برای مهمان‌ها. با این‌که قبلاً در

خانه‌ی اسقف مثل درهای زندان قفل و نرده داشت، اما اسقف دستور داد قفل و نرده‌ها را بردارند و از آن پس در خانه شب و روز، فقط چفت بود. از این رو عابران همیشه می‌توانستند با مختصر فشاری آن را باز کنند.

اوایل خواهر و خدمتکار اسقف از این‌که در همیشه باز بود خیلی نگران بودند اما روزی اسقف به آن‌ها که در اتاق‌های طبقه‌ی بالا می‌خوابیدند، گفت: «اگر دوست دارید می‌توانید به در اتاق‌های خودتان قفل بزنید.» چون معتقد بود: «در خانه‌ی کشیش هم مثل خانه‌ی پزشک باید همیشه باز باشد.»

حتی یک‌بار در جواب کشیش برجسته‌ای که می‌پرسید: «عالی‌جناب نمی‌ترسند که با باز بودن در اتفاق ناجوری رخ دهد؟» گفت: «اگر خدا نخواهد خانه‌ای را حفظ کند، مراقبت بندگان بی‌فایده است.»



سقوط

اوایل اکتبر سال ۱۸۱۵، یک ساعت مانده به غروب، مردی که از سر و وضعش فلاکت می‌بارید، پیاده وارد شهر کوچک دین‌یه شد. مرد موهایش را از ته زده بود و ریشی بلند داشت. قدش متوسط و تنومند و قوی‌هیکل بود و به نظر چهل و شش، هفت ساله می‌آمد. لبه‌ی خمیده‌ی کلاه چرمی‌اش، چهره‌ی سوخته از باد و آفتاب و خیس از عرقش را می‌پوشاند و سینه‌ی پشمالویش از درز جلوی پیراهن زرد و زیرش معلوم بود. بر پشتش توبره‌ای پر و تقریباً نو و در یک دستش چوبدستی‌ای بزرگ و پرگره داشت. پاهای برهنه‌اش هم در کفشی پاشنه‌دار و زمخت بود.

مرد، ناشناس بود. ظاهراً مسافر بود و از جنوب می‌آمد. اما انگار تمام روز را پیاده آمده بود، چون خیلی خسته به نظر می‌رسید. وقتی سر کوچه‌ی پواشوور رسید، دست چپ پیچید و به طرف شهرداری رفت. یک ربع بعد هم وقتی از شهرداری بیرون آمد، کلاهش را از سر برداشت و به پاسبانی که دم در نشسته بود سلام کرد اما پاسبان جواب سلامش را نداد. بعد به طرف مسافرخانه‌ی کخوادو کلباس که بهترین مسافرخانه‌ی شهر بود رفت و از در غذاخوری مسافرخانه که رو به خیابان باز می‌شد، وارد آن شد.

مهمان‌پذیر که در ضمن سرآشپز هم بود، سخت مشغول نظارت بر شامی خوشمزه بود که برای گاریچی‌ها می‌پخت، گاریچی‌هایی که در سالن بغلی با صدای بلند حرف می‌زدند و می‌خندیدند. به همین جهت بدون این که سرش را از روی اجاق‌هایش بلند کند پرسید: «آقا چه فرمایشی دارند؟»

— چیزی برای خوردن و جایی برای خواب می‌خواستم.

مهمان‌پذیر نگاهی به مسافر کرد و گفت: «پول می‌دهید؟»

مرد مسافر از جیبش کیسه‌ی بزرگ چرمی را در آورد و گفت: «بله پول دارم.»
— پس بنده در خدمت‌تان هستم.

— مرد توبره‌اش را کنار در گذاشت و بعد چوب به دست روی چهارپایه‌ی

کنار آتش نشست و پرسید: «غذا حاضر است دیگر، نه؟»

— همین الان حاضر می‌شود.

اما مهمان‌پذیر دائم به مرد مسافر نگاه می‌کرد و وقتی مسافر پشت به او کرد تا خودش را گرم کند، مسافر‌خانه‌دار با مداد چیزی روی کاغذ کهنه‌ای نوشت و آن را به پسرکی داد که انگار هم پیشخدمت بود و هم پادوی آشپزخانه، بعد چند کلمه‌ای در گوشش پیچید کرد و پسرک دوان‌دوان به طرف شهرداری رفت.

چند دقیقه بعد، پسرک برگشت و مهمان‌پذیر فوری کاغذ را باز کرد و خواند. بعد سری تکان داد و به طرف مسافر که انگار در افکار آشفته‌اش غرق بود، رفت و گفت: «جناب، من نمی‌توانم از شما پذیرایی کنم.»

— چرا؟ می‌ترسید پول‌تان را ندهم یا پول پیش می‌خواهید؟ گفتم که من پول

دارم.

— به خاطر پول نیست.

— پس برای چیه؟

- اتاق خالی نداریم.
- پس جایی در طول به من بدهید.
- نمی توانم.
- چرا؟
- چون آن جا پر از اسب است.
- پس گوشه ای زیر شیروانی یا روی بسته های کاه می خوابم. اصلاً بعد از شام با هم یک فکری می کنیم.
- شام هم نمی توانم به شما بدهم.
- اما من دارم از گرسنگی می میرم. از کله ی سحر تا حالا دوازده فرسخ^۱ راه آمده ام. خب پولش را می دهم.
- غذا نیست. همه ی غذاها را قبلاً دیگران سفارش داده اند.
- کی سفارش داده؟
- گاریچی ها. دوازده نفر هستند و پولش را هم قبلاً داده اند.
- اما این غذای بیست نفر است. من نمی دانم. این جا مسافر خانه است و من هم از این جا جنب نمی خورم. گرسنه ام است.
- مسافر خانه دار خم شد و در گوش مسافر گفت: «از این جا برو بیرون.»
- مرد مسافر ناگهان برگشت و دهانش را باز کرد تا جواب مسافر خانه دار را بدهد، اما مسافر خانه دار در حالی که به او زل زده بود گفت: «تا حالا هر چه گفتید بس است. می خواهید بگویم اسم تان چیست؟ شما ژان والژان هستید. وقتی وارد این جا شدید، من به شما شک کردم و کسی را با نامه به شهرداری فرستادم. جواب شهرداری هم این جاست. سواد دارید که؟ اما من عادت کرده ام مؤدب

۱. League؛ هر لیگ تقریباً ۵ کیلومتر است - م.

باشم. بفرمایید بیرون آقا.»

مرد سری خم کرد و توبره‌اش را برداشت و بیرون رفت. بعد در خیابان اصلی به راه افتاد. غمگین بود. احساس خفت می‌کرد. اگر سرش را عقب برمی‌گرداند، می‌دید که مسافرخانه‌دار با مسافران مهمانش جلوی در ایستاده است و با عابرانی که دورش جمع شده‌اند، با آب و تاب صحبت می‌کند و او را نشان می‌دهد. مرد مدتی پیش رفت و از خیابان‌هایی که نمی‌شناخت گذشت. ناگهان از گرسنگی دلش مالش رفت. داشت شب می‌شد. دنبال سرپناهی گشت و چشمش در انتهای خیابان به چراغی خورد. این چراغ، چراغ کافه‌ای در خیابان شافو بود.

ژان والژان جرئت نکرد از در خیابان وارد کافه شود، بلکه وارد حیاط پر از آشغالی شد و با کم‌رویی چفت در کافه را بالا زد. در را با فشار باز کرد و وارد کافه شد. کافه‌چی گفت: «کیه؟»

ژان والژان گفت: «شام و جایی برای خواب می‌خواستم.»

— خیلی خب. این جا هم می‌توانی شام بخوری و هم بخوابی.

کسانی که در کافه بودند به طرف او برگشتند و وقتی او توبره‌اش را زمین گذاشت، چند دقیقه‌ای ورنادازش کردند. ژان والژان نزدیک بخاری دیواری نشست و پاهایش را به طرف آتش دراز کرد. از خستگی نا نداشت. بوی هوس‌انگیزی از قابلمه‌ی روی آتش به مشامش می‌رسید. اما ناگهان مرد ماهیگیری به کافه‌چی اشاره کرد که جلو بیاید. مرد ماهیگیر یکی از کسانی بود که نیم ساعت پیش دم در مسافرخانه‌ی کخوادو کلباس دور مسافرخانه‌دار جمع شده بودند.

آن دو کمی با هم پیچ کردند و کافه‌چی به طرف بخاری دیواری رفت و

دستش را با خشونت روی شانه‌ی ژان‌والژان گذاشت و گفت: «بزَن به چاک!»
 ژان‌والژان برگشت و پرسید: «پس شما هم می‌دانید که مرا از مسافرخانه بیرون
 کردند؟»
 — آره می‌دانیم.

ژان‌والژان دوباره چوبدستی و توبره‌اش را برداشت و از کافه بیرون آمد.
 به زودی جلوی در زندان رسید. زنجیری را که از در زندان آویزان و به زنگی
 وصل بود، کشید و زنگ به صدا درآمد. نرده‌های دریچه‌ی زندان باز شد.
 ژان‌والژان با احترام کلاه از سر برداشت و گفت: «جناب کلید دار، می‌شود لطفاً در
 را باز کنید تا من شب را این‌جا بمانم؟»

کلید دار گفت: «زندان که مسافرخانه نیست. یک کاری کن دستگیرت کنند،
 بعد من در را به رویت باز می‌کنم.» و دریچه‌ی زندان را بست.

ژان‌والژان وارد کوچه‌ای شد که باغ‌های زیادی در آن بود. در یکی از باغ‌ها
 چشمش به خانه‌ی زیبای یک طبقه‌ای افتاد که پنجره‌اش روشن بود. از پنجره
 نگاهی به داخل خانه انداخت. روی دیوار تفنگی دولول آویزان بود و وسطِ اتاق
 میزی بود که روی آن غذا چیده بودند. پشت میز مردی تقریباً چهل ساله نشسته
 بود و بچه‌ای روی زانویش اسب‌سواری می‌کرد. نزدیک او زن جوانی نشسته بود
 و به کودک دیگری شیر می‌داد. پدر و بچه داشتند می‌خندیدند و زن لبخند می‌زد.
 ژان‌والژان آهسته ضربه‌ای به پنجره زد. اما کسی نشنید. دوباره و سه‌باره زد.
 شوهر بلند شد و چراغ را برداشت و در خانه را باز کرد. شوهر مردی بود قد بلند،
 نیمه روستایی و نیمه صنعتگر.

ژان‌والژان گفت: «بخشید آقا! می‌شود پول بدهم و شما یک بشقاب سوپ و
 جایی در انباری به من بدهید تا شب بخوابم؟ پولش را هم می‌دهم. من از راه

دوری می‌آیم. تمام روز راه رفته‌ام.»

– چرا نمی‌روی مسافرخانه؟

– در مسافرخانه جا نبود.

– مگر می‌شود؟

– نمی‌دانم. قبولم نکردند.

– به کافه‌ی شافو هم رفتی؟

– بله، آن‌ها هم قبولم نکردند.

مرد روستایی قیافه‌ی آدم‌های مشکوک را به خود گرفت و سر تا پای مرد غریبه را ورنداز کرد. بعد ناگهان لرزید و داد زد: «نکنند تو همان یارو هستی؟» بعد فوری برگشت، چراغ را روی میز گذاشت و تفنگ را از روی دیوار برداشت. به سوی در رفت و گفت: «گم شو!»

ژان والژان گفت: «تو را خدا، حداقل کمی آب به من بدهید.»

مرد روستایی گفت: «گلوله بهت می‌دهم.» و با خشونت در را بست. لحظه‌ای بعد هم پنجره‌ی کرکره را پایین کشید و نرده‌های آهنی پشت پنجره را هم با سروصدای زیادی بست.

ژان والژان از باغ بیرون رفت و دوباره در خیابان راه افتاد. به زودی از شهر خارج شد تا زیر درختی یا کومه‌ی علف‌های خشکی پناه ببرد. اما پس از مدتی، راهی را که رفته بود برگشت. دروازه‌های شهر دین‌یه بسته شده بود. این بود که دوباره از سوراخی در دیوار، وارد شهر شد.

ساعت هشت شب بود و چون جایی را نمی‌شناخت، بی‌هدف در خیابان‌ها پرسه زد. مدتی بعد جلوی ساختمان فرمانداری و مدرسه‌ی علوم دینی و میدان کلیسای جامع رسید. دیگر از خستگی نداشت. این بود که روی نیمکتی

سنگی، جلوی یک چاپخانه دراز کشید. در همین موقع پیرزنی از کلیسا بیرون آمد و وقتی دید مردی روی نیمکت دراز کشیده است، پرسید: «این جا چه می‌کنی عزیزم؟»

— می‌بینید که خانم، خوابیده‌ام.

— روی نیمکت؟

— نوزده سال تشکم چوبی بود، ولی امشب از سنگ است.

— چرا نمی‌روی مسافرخانه؟

— چون پول ندارم.

— حیف که من چهار سو^۱ بیش‌تر در کیفم ندارم.

ژان والژان گفت: «همان را هم بدهید، خوب است.» و بعد چهار سو را از پیرزن گرفت.

پیرزن گفت: «شب نمی‌شود این‌جا خوابید. حتماً هم سردت است، هم گرسنه‌ای. باید یک آدم خَیّر جایی بهت بدهد.»
— همه‌ی درها را زدم. اما همه مرا رد کردند.

پیرزن در خانه‌ی کوچکی را که کنار قصری بود، نشان داد و گفت: «در آن خانه را هم زدی؟»

ژان والژان گفت: «نه.»

پیرزن گفت: «پس برو بز.»

۴۵

آن شب اسقف دین‌یه بعد از مدتی پیاده‌روی در شهر تا دیروقت در آتاقش نشسته بود. چون مشغول نوشتن اثر بزرگش در باب واجبات بود که متأسفانه

۱. Sou؛ سکه‌ای کم‌ارزش در فرانسه‌ی قدیم

بالاخره هم ناتمام ماند. ساعت هشت شب بود و اسقف کتاب بزرگی را روی زانوانش باز کرده بود و داشت روی کاغذی باریک چیزهایی می‌نوشت که خدمتکارشان خانم ماگلوار مثل همیشه وارد اتاق شد تا ظرف‌های نقره را از گنج‌های کنار تخت بردارد. کمی بعد، اسقف که می‌دانست میز غذا چیده شده است و احتمالاً خواهرش منتظر اوست، کتاب را بست و به اتاق غذاخوری رفت.

مادام ماگلوار بشقاب‌ها را تازه روی میز چیده بود و با خانم باپتیستین صحبت می‌کرد. روی میز چراغی قرار داشت و میز نزدیک بخاری دیواری بود و هیزم‌های بخاری دیواری با شعله‌ی مطبوعی می‌سوخت.

مادام ماگلوار داشت به خانم باپتیستین می‌گفت: «وقتی رفتم بیرون برای شام خرید کنم، مردم می‌گفتند یک فراری بی‌ریخت و خطرناک یک جایی از شهر کمین کرده و آن‌هایی که دیر بروند خانه، ممکن است بلایی سرشان بیاورد. تازه پلیس‌ها اصلاً مواظب نیستند، چون رئیس پلیس و شهردار با هم بدند و دوست دارند اتفاق ناجوری بیفتد تا آبروی هم‌دیگر را ببرند. می‌گفتند همه باید مواظب خانواده‌شان باشند و درهای خانه‌شان را خوب ببندند و قفل کنند.»

خانم باپتیستین با کم‌رویی گفت: «می‌بینی خانم ماگلوار چه می‌گویند برادر؟» اسقف گفت: «بله، یک چیزهایی شنیدم. خب، موضوع چیست؟ خطر بزرگی تهدیدمان می‌کند؟»

خانم ماگلوار دوباره داستانش را از سر شروع کرد و ناخودآگاه به آن بال و پر بیش‌تری داد.

اسقف گفت: «جدی؟»

خانم ماگلوار گفت: «بله! همه می‌گویند امشب اتفاق ناجوری در شهر می‌افتد.

چون این شهر پلیس درست و حسابی ندارد. تازه شهر ما کوهستانی است و خیابان‌هایش هم چراغ ندارد. این خانه هم اصلاً امنیت ندارد. اگر آقا اجازه بدهند، می‌روم پولن موزبوای قفل‌ساز را می‌آورم تا به در قفل بزند. چون این جوری خیلی خطرناک است. مخصوصاً که عالی جناب عادت دارند هر کس در می‌زند، بگویند بفرمایید! حتی اگر نصف شب باشد. خدای من، این جوری اصلاً لازم نیست حتی کسی اجازه بگیرد وارد شود.»

در همین موقع کسی در زد.

اسقف گفت: «بفرمایید!»

۸۵

در فوری چهار تاق باز شد و مرد مسافر، یعنی ژان والژان، وارد خانه شد. از آن جا که در به اتاق غذاخوری باز می‌شد، مرد قدمی جلو آمد و بعد مکث کرد. در را پشت سرش نبسته بود. سرد کوله‌بار و چوبدستی داشت و نگاهش مثل آدم‌های کریه و شوم، خشن، بی‌ادبانه و خسته بود.

خانم ماگلووار حتی قدرت نداشت جیغ بزند. در حالی که دهانش باز مانده بود، می‌لرزید. خانم باپتیستین برگشت و مرد را دید، کمی ترسید و از جا پرید اما بعد دوباره به طرف بخاری دیواری برگشت و مثل همیشه آرام به برادرش نگاه کرد.

مرد غریبه به نوبت به تک‌تک آن‌ها نگاه کرد و با صدای بلند گفت: «من اسمم ژان والژانه. یک محکوم هستم. نوزده سال توی حبس بودم. چهار روز پیش آزاد شدم و امروز دوازده فرسخ پیاده راه آمده‌ام. چهار روز است از تولون راه افتاده‌ام و می‌خواهم بروم پونتاریه. اما به خاطر گذرنامه‌ی زردم که باید در شهرداری نشان می‌دادم، به هیچ مسافرخانه‌ای راهم ندادند. کسی هم به من جا نداد. نشانی

این جا را یک پیرزن بهم داد. این جا مسافرخانه است؟ من پول دارم. در زندان پس انداز کرده‌ام. صد و نه فرانک و پنجاه سو می شود. خسته و گرسنه‌ام. می توانم شب را همین جا بمانم؟»

اسقف گفت: «خانم ما گلوار، یک بشقاب دیگر هم بیاورید.»

مرد سه قدم پیش آمد و جلوی چراغ روی میز رسید و داد زد: «صبر کنید. متوجه شدید چی گفتم؟ من یک محکوم هستم. تازه از زندان آزاد شده‌ام. این هم گذرنامه‌ی زردم است. همین کافی است که هر جا وارد می شوم مرا بیندازند بیرون. ایناهاش. رویش نوشته نوزده سال در زندان بوده. پنج سال برای دزدی، چهارده سال به خاطر این که چهاربار خواسته فرار کند. نوشته این مرد خیلی خطرناک است. شما می گذارید من بمانم؟ این جا مسافرخانه است؟ چیزی برای خوردن و جایی برای خواب بهم می دهید؟ این جا طویله دارید؟»

اسقف گفت: «خانم ما گلوار، چند تا ملافه، روی تختی که در اتاقک نمازخانه هست بیندازید.»

خانم ما گلوار از اتاق بیرون رفت. اسقف روبه مرد کرد و گفت: «بنشینید و خودتان را گرم کنید آقا. ما همین الان می خواستیم غذا بخوریم. تا شام بخوریم، تخت شما آماده می شود.»

ژان والژان گفت: «راست می گوید؟ یعنی شما بیرونم نمی کنید؟ به من شام و تخت می دهید؟ من محکوم هستم. نوزده سال است که روی تخت نخوایده‌ام. شما به من گفتید آقا؟ ولی من پولش را می دهم. من پول دارم. هر چه قدر بگویید می دهم. آقای مسافرخانه چی، شما مرد خوبی هستید. می بخشید، اسم تان چیه؟ شما مسافرخانه دار هستید دیگه نه؟»

اسقف گفت: «من کشیش هستم و این جا زندگی می کنم.»

— پس شما کشیش هستید! یک کشیش بزرگوار. پس از من پول نمی‌گیرید. چه قدر احمقم که متوجه کلاه‌تان نشدم.

ژان‌والژان توبره و چوبدستی‌اش را گوشه‌ی اتاق گذاشت و سر میز نشست. پرسید: «پس از من پول نمی‌گیرید نه؟»

اسقف گفت: «نه، پول‌های‌تان را نگه دارید.» بعد بلند شد و در خانه را بست. خانم ماگلوار بشقاب دیگری آورد و روی میز گذاشت. اسقف گفت: «خانم ماگلوار، لطفاً بشقاب ایشان را نزدیک بخاری دیواری بگذارید. شب‌ها باد کوه آلپ سوز و رطوبت دارد. حتماً خیلی سردتان است آقا!»

هر بار که اسقف می‌گفت آقا، ژان‌والژان کیف می‌کرد. اسقف گفت: «چراغ خیلی نورش کم است.»

خانم ماگلوار منظور او را فهمید و به اتاق خواب اسقف رفت و از روی پیش‌بخاری دو شمعدانی نقره را آورد و شمع‌هایش را روشن کرد و روی میز گذاشت. ژان‌والژان گفت: «شما مرد خوبی هستید. با این‌که من گفتم از کجا آمده‌ام، شما به من توهین نکردید. مرا به خانه‌تان راه دادید و شمعدانی‌های‌تان را برای من روشن کردید.»

اسقف که کنار او نشسته بود، دستش را آرام روی دست ژان‌والژان گذاشت و گفت: «این جا خانه‌ی من نیست. خانه‌ی عیسی مسیح است. مسیح از کسانی که به خانه‌اش وارد می‌شدند، اسم‌شان را نمی‌پرسید، بلکه می‌پرسید گرفتاری‌شان چیست. شما خسته و گرسنه و رنج‌کشیده‌اید، پس قدم‌تان روی چشم. این جا خانه‌ی شماست و همه چیزش به شما تعلق دارد. پس احتیاجی به این نیست که من نام شما را بدانم. تازه قبل از این که شما بگویید، من اسم‌تان را می‌دانستم.»

مرد گفت: «راست می‌گویید؟ اسمم را می‌دانستید؟»

— بله، اسم شما برادر است. شما انگار خیلی رنج کشیده‌اید؟

— آره، روپوش قرمز زندان تنم بود و یک توپ آهنی و زنجیر هم به پایم. روی یک تکه تخته می‌خوابیدم. گرما و سرمای حبس، زندانبان‌ها و شلاق و زنجیر دولا را برای هیچ و پوچ تحمل می‌کردم. اگر یک کلمه حرف می‌زدم، جایم توی سیاهچال بود. حتی مریض هم که بودم، بهم زنجیر می‌بستند. سگ‌ها خوشبخت‌تر از ما بودند. نوزده سال آن‌جا بودم. حالا هم چهل و شش سالم است و یک گذرنامه هم دارم، همین.

خانم ما گلوار غذا را روی میز چیده بود.

ناگهان اسقف گفت: «انگار چیزی روی میز کم است.»

خانم ما گلوار منظور اسقف را فهمید. روی میز فقط سه دست بشقاب بود. این بود که رفت و مثل وقت‌هایی که اسقف مهمان داشت یک دست ظرف نقره‌ی دیگر را هم آورد و روی میز جلوی حاضران چید.

۴۵

ژان‌والژان بی‌آن‌که به کسی توجه کند، مثل آدم‌های قحطی‌زده با ولع غذا می‌خورد. بعد از این‌که شام خوردند، اسقف دعای شکر را خواند و روبه ژان‌والژان گفت: «حتماً خیلی خواب‌تان می‌آید.»

بعد زن‌ها فهمیدند که باید بروند. به همین دلیل هر دو از اتاق غذاخوری خارج شدند. اسقف یکی از شمعدانی‌ها را از روی میز برداشت و شمعدانی نقره‌ی دیگر را به مهمانش داد و گفت: «من اتاق‌تان را نشان‌تان می‌دهم.»

ژان‌والژان پشت سرش راه افتاد. خانه طوری بود که برای رفتن به اتاقک نمازخانه، باید از اتاق خواب اسقف می‌گذشتند. وقتی آن‌ها از اتاق خواب اسقف می‌گذشتند، خانم ما گلوار داشت ظروف نقره را در گنج‌های که بالای

تخت اسقف بود می گذاشت. اسقف تخت تمیز مهمانش را که نشان داد، ژان والژان شمعدانی را روی میز کوچک کنار تختش گذاشت.

اسقف به مرد گفت: «امیدوارم شب خوب بخوابید. فردا صبح قبل از رفتن حتماً باید یک فنجان شیر داغ گاوهای خودمان را هم بخورید.»
ژان والژان گفت: «خیلی ممنون پدر.»

وقتی اسقف رفت، ژان والژان آن قدر خسته بود که حتی از ملافه‌ها استفاده نکرد. مثل زندانی‌ها شمع را با دماغش خاموش کرد و با لباس روی تخت افتاد و به خواب عمیقی فرو رفت.

۴۵

ژان والژان در خانواده‌ی کشاورزی فقیر در بری به دنیا آمد. در کودکی درس نخواند و وقتی بزرگ شد، به کار هرس‌کاری درختان مشغول شد. وقتی خیلی کوچک بود، پدر و مادرش مردند. مادرش در اثر تب شیر و معالجه‌ی غلط این تب درگذشت. پدرش هم که هرس‌کار بود، از درختی سقوط کرد و مُرد. بعد خواهر ژان والژان که هفت دختر و پسر کوچک داشت، او را بزرگ کرد اما وقتی بچه‌ی بزرگ خواهرش هشت سال و بچه‌ی کوچکش یک‌ساله بود، شوهر خواهرش هم مُرد. در این موقع ژان والژان بیست سال داشت و به جای پدرش، سرپرستی خواهر و بچه‌هایش را به عهده گرفت. دوران جوانی او با کار کم‌آجر و مزد و سخت سپری شد. هر شب خسته و کوفته به خانه می‌آمد و بی آن‌که با خواهرش ننه ژان، حرف بزند، سوپش را می‌خورد و می‌خوابید.

در فصل هرس‌کاری، روزی هجده سو مزد می‌گرفت و بعد نجاری، کارگری و عملگی می‌کرد و هر کار دیگری که گیرش می‌آمد، انجام می‌داد. خواهرش هم کار می‌کرد. اما با هفت بچه‌ی قد و نیم‌قد چه کار می‌توانست بکند؟ تا این‌که

زمستان سختی از راه رسید و ژان والژان کاری پیدا نکرد، خانواده‌اش نان نداشت و هفت کودکشان گرسنه بودند.

یک‌شنبه شب وقتی نانوای خیابان فاورول تازه به رختخواب رفته بود، ناگهان صدای شکستن پنجره‌ی نرده‌دار مغازه‌اش را شنید. اما به‌موقع از رختخواب بیرون پرید و دستی را که از شکاف پنجره وارد مغازه شده بود، دید. مرد قرصی نان برداشت و دستش را از پنجره بیرون کشید و پا به فرار گذاشت. نانوا بیرون پرید و دزد را تعقیب کرد و او را گرفت. دزد نان را گوشه‌ای پرت کرد اما هنوز از دستش خون می‌آمد. دزد، ژان والژان بود.

قانون در این باره صریح و روشن بود. دادگاه ژان والژان را مجرم شناخت و به پنج سال حبس محکوم کرد. وقتی قفل غُل و زنجیرِ گردن ژان والژان را با ضربه‌های سنگین چکش پرچ می‌کردند او گریه می‌کرد. او را با گاری، در حالی که غُل و زنجیر به گردنش بود، بعد از این که بیست و هفت روز در راه بود به تولون بردند. بعد روپوش قرمز زندان را تنش کردند و بعد هم تمام زندگی گذشته‌اش و حتی اسمش را فراموش کرد. او دیگر ژان والژان نبود، بلکه شماره‌ی ۲۴۶۰۱ بود. حتی دیگر نمی‌دانست چه بر سر خواهر و بچه‌هایش آمده و تازه مگر برای کسی هم مهم بود؟

در مدتی که در تولون بود، فقط یک‌بار خبری از خواهرش شنید. خواهرش در پاریس، در خیابان فقیرنشینی در سن سولپیس زندگی می‌کرد و فقط یک بچه‌ی کوچک داشت، اما کسی نمی‌دانست شش بچه‌ی دیگرش کجا هستند. خواهرش هر روز شش صبح بچه‌ی هفت ساله‌اش را در حیاط مدرسه می‌گذاشت و می‌رفت که تا غروب در صحافی کار کند. بچه‌اش هم زمستان و تابستان، تا ساعت ۷ که مدرسه باز می‌شد یک ساعتی توی حیاط می‌ماند.

اواخر سال چهارم با کمک دوستانش از زندان فرار کرد. اما پس از دو روز سرگردانی در کشتزارها و سی و شش ساعت گرسنگی و بی‌خوابی، دوباره دستگیر شد. سپس دادگاه ساحلی او را به سه سال زندان محکوم کرد اما ژان والژان بار دیگر در ششمین سال فرار کرد. ولی نگهبان‌ها موقع حضور و غیاب از فرارش باخبر شدند و مردم هم او را زیر تیرک ته یک کشتی در ساحل دیدند. اما او در برابر نگهبان‌های زندان مقاومت کرد و طبق ماده‌ی خاصی از قانون، به جرم فرار و مقاومت به پنج سال زندان دیگر محکوم شد. ده سال در زندان بود که برای سومین بار اقدام به فرار کرد و این بار هم دستگیر و به سه سال زندان دیگر محکوم شد. بالاخره پس از نوزده سال از زندان آزاد شد. نوزده سال زندان برای شکستن پنجره‌ی نانوائی و دزدیدن قرصی نان!

ژان والژان گریان و لرزان وارد زندان شد و عبوس و سنگدل از آن بیرون آمد. اینک او کینه‌ی جامعه را به دل گرفته بود. چرا که جامعه را مسئول سرنوشت شوم خود می‌دانست. به نظرش نوزده سال زندان به خاطر قرصی نان واقعاً ظالمانه بود. با این حال در زندان تولون خواندن و نوشتن را هم آموخت، چون احساس می‌کرد هر چه بیشتر بیاموزد، کینه‌اش نسبت به جامعه بیشتر می‌شود.

اما در این مدت قوی و زورمند شده بود. در پیچاندن کابل‌ها یا گرداندن چرخ طناب به تنهایی کار چهار مرد را انجام می‌داد. گاه بار سنگینی را بلند می‌کرد و بر پشت می‌گذاشت و گاه با قدرت تمام کار ماشین اهرم را انجام می‌داد.

با وجود این انعطاف‌پذیری‌اش از قدرتش هم بیشتر شده بود. در زندان عضلاتش را مثل همه‌ی زندانیان طالب فرار، تقویت می‌کرد. بالا رفتن از دیوار و پیدا کردن جای پا در جایی که هیچ‌کس برآمدگی‌ای در آن نمی‌دید، برای ژان والژان مثل بازی ساده‌ای بود. آن قدر مهارت پیدا کرده بود که در زاویه‌ی

دیوار، با کمک پشت و زانوها، آرنج‌ها و دستانش مثل جادوگران از سه طبقه‌ی ساختمان بالا می‌رفت. با این‌همه سال‌ها زندان دل او را خشک و سنگ کرده بود. از این‌رو وقتی از زندان آزاد شد، نوزده سال بود که یک قطره اشک هم نریخته بود.

۴۵

وقتی ساعت کلیسای جامع، ساعت دو را اعلام کرد، ژان‌والژان از خواب بیدار شد. تخت‌خوابش بیش از حد گرم و نرم بود، مخصوصاً برای او که نوزده سال روی تشک و تخت نخوابیده بود.

با این‌که بیش‌تر از چهار ساعت نخوابیده بود، اما خستگی‌اش در رفته بود. عادت نداشت زیاد بخوابد. چشمانش را باز کرد و لحظه‌ای در تاریکی، اطرافش را نگاه کرد و بعد چشمانش را بست تا دوباره بخوابد. اما خوابش نمی‌برد. فکری دائم ذهنش را به خود مشغول کرده بود. شش بشقاب نقره و ملاقه‌ی بزرگ که موقع عبور از اتاق وسطی دیده بود خانم ماگلوار در گنجه و بالاسر تخت می‌گذارد، در چند قدمی‌اش بود. وقتی از اتاق وسطی می‌گذشت، جای گنجه را خوب به خاطر سپرده بود. ظرف‌های نقره، ناب و قدیمی بود و با ملاقه‌ی بزرگ دست‌کم دویست فرانک می‌ارزید. دویست فرانک، دو برابر پولی بود که او با نوزده سال جان‌کندن در زندان، پس‌انداز کرده بود.

یک ساعتی دل‌دل کرد و با خود کلنجار رفت. وقتی ساعت، سه‌ی صبح را اعلام کرد، ژان‌والژان چشمانش را باز کرد و فوری از جا برخاست. بعد دستش را دراز کرد و توبره‌اش را برداشت.

مدتی روی تخت نشست و در افکارش غرق شد. بعد فوری خم شد، کفش‌هایش را در آورد و روی حصیر جلوی تختش گذاشت و دوباره به فکر فرو

رفت. شاید اگر ساعت سه و نیم بامداد را اعلام نمی‌کرد، تا صبح به همین حالت روی تخت می‌نشست. اما ساعت گویی می‌گفت: «بجنب!»

برخواست، لحظه‌ای مکث کرد و گوش داد. همه‌جا ساکت بود. جلوی پنجره رفت و آن را واری کرد. پنجره نرده نداشت و به باغ باز می‌شد. برگشت و توبره‌اش را برداشت و چیزی از آن در آورد و روی تخت گذاشت. کفش‌هایش را در یکی از جیب‌هایش گذاشت. سپس توبره‌اش را به پشت انداخت و کلاهش را بر سر گذاشت. چوبدستی‌اش را نیز کنار پنجره گذاشت و میله‌ی آهنی نوک‌تیزی را که روی تخت گذاشته بود، برداشت. بعد در حالی که نفس در سینه حبس کرده بود، پاورچین پاورچین به طرف اتاق خواب کشیش رفت.

ایستاد و گوش داد. صدایی نشنید. در را باز کرد، میز کوچکی نزدیک در بود و جلوی راه را گرفته بود. این بود که مجبور شد در را بیش‌تر باز کند. لولای زنگ‌زده‌ی در ناگهان با صدای زمخت و کشدار غژی کرد و در باز شد. صدایشبه صدای پارس سگ در تاریکی شب بود.

ژان‌والژان لرزید و کمی صبر کرد. نبض شقیقه‌هایش مثل چکش‌های آهن‌دار آهنگری می‌زد. اگر کشیش از خواب بیدار می‌شد، دو پیرزن جیغ می‌زدند و یک ربع بعد همه‌ی شهر بیدار می‌شد. چند دقیقه گذشت و خبری نشد. ژان‌والژان وارد اتاق شد. خیلی مواظب بود که به اثاثیه‌ی اتاق نخورد.

صدای نفس‌های آرام و منظم اسقف را در انتهای اتاق می‌شنید. ناگهان ایستاد. زودتر از آنچه فکر می‌کرد، به تخت‌خواب رسیده بود. در حالی که از پیرمرد نورانی روی تخت می‌ترسید، میله در دست در سایه روشن اتاق ایستاده بود.

بی‌آن‌که به اسقف نگاه کند، یکاراست سر گنجه‌ی بالای تخت رفت.

خواست با میله در گنجه را باز کند، اما کلید روی در گنجه بود. در گنجه را باز کرد. سبد ظروف نقره‌ای را برداشت و با چند گام بلند از اتاق بیرون رفت و وارد نمازخانه شد. بعد چوبدستی‌اش را برداشت و از پنجره به باغ رفت. ظروف نقره را در توبره‌اش گذاشت و سبد آن را در باغ انداخت. بعد از باغ گذشت و مثل ببر از روی دیوار به آن طرف پرید و فرار کرد.

۸۵

روز بعد، هنگام طلوع آفتاب، اسقف در باغ قدم می‌زد که خانم ماگلووار سراسیمه و دوان‌دوان به طرف او آمد و داد زد: «عالی‌جناب، عالی‌جناب! عالی‌جناب می‌دانند که سبد نقره کجاست؟»
— بله.

— خدا را شکر. چون من پیدایش نکردم.

اسقف که چند دقیقه پیش سبد ظروف نقره را در باغچه پیدا کرده بود، آن را به خانم ماگلووار داد و گفت: «بفرمایید این جاست.»

خانم ماگلووار گفت: «اما این که خالی است. پس ظروف نقره کو؟»

— پس مشکل شما ظروف نقره است. نه، نمی‌دانم کجاست.

خانم ماگلووار گفت: «خدای من! آن‌ها را دزدیده‌اند، همان مردی که دیشب آمد این جا ظرف‌ها را دزدیده.» و به طرف نمازخانه دوید و دوباره دوان‌دوان پیش اسقف برگشت و داد زد: «آقا، آن مرد رفته. ظروف نقره، ظروف نقره را دزدیده! بیش‌تر ظروف نقره را دزدیده! حالا عالی‌جناب می‌خواهند توی چی غذا بخورند؟»

اسقف تعجب کرد. پرسید: «چه‌طور، مگر بشقاب‌های قلمی یا رویی

نداریم؟»

— آن‌ها بو می‌دهند.

— پس در ظرف‌های چوبی غذا می‌خوریم.

چند دقیقه بعد، آن‌ها سر همان میز دیشب، صبحانه‌شان را خوردند. موقع صبحانه، خانم ماگلووار گفت: «باز هم جای شکرش باقی است که فقط دزدی کرده. من که هر وقت فکرش را می‌کنم، مو به تنم راست می‌شود.» اسقف و خواهرش می‌خواستند از سر میز بلند شوند که در زدند. اسقف گفت: «بفرمایید تو.»

در باز شد. سه پاسبان در حالی که یقه‌ی مردی را گرفته بودند، در آستانه‌ی در ظاهر شدند. مرد، ژان‌والژان بود. فرمانده‌ی پاسبان‌ها پیش آمد و سلام نظامی داد و گفت: «عالی جناب!»

ژان‌والژان گیج شد. با خود گفت: «عالی جناب؟ پس این کشیش نیست.»

فرمانده‌ی پاسبان‌ها گفت: «ساکت! ایشان عالی جناب اسقف هستند.»

اسقف فوری جلو آمد و به ژان‌والژان گفت: «آه شما میدانید؟ از دیدن‌تان خوشحالم. من که شمعدانی‌های نقره را هم بهتان داده بودم. پس چرا شمعدانی‌ها را نبردید؟ با فروش آن‌ها دویست فرانک گیرتان می‌آمد.» ژان‌والژان بهت‌زده به اسقف خیره شد.

فرمانده‌ی پاسبان‌ها گفت: «پس عالی جناب، این مرد راست می‌گفت. اما وقتی به او برخوردیم انگار داشت فرار می‌کرد. این بشقاب‌های نقره هم همراهش بود.»

اسقف گفت: «من که به شما گفتم، این‌ها را خودم به او دادم. اما شما اشتباهی او را دوباره به این‌جا برگردانده‌اید.»

فرمانده‌ی پاسبان‌ها گفت: «بسیار خب، پس ما آزادش می‌کنیم.»

اسقف شمعدانی‌ها را از روی پیش‌بخاری برداشت و به ژان‌والژان گفت: «خب، دوست من قبل از این‌که بروید، این دو تا شمعدان را هم با خودتان ببرید.»

ژان‌والژان در حالی که سر تا پا می‌لرزید، شمعدانی‌ها را گرفت.

اسقف گفت: «خب، حالا به سلامت بروید. راستی دوست من، اگر این بار آمدید، لازم نیست از طرف باغ بیایید. در خانه همیشه باز است.»
فرمانده‌ی پاسبان‌ها گفت: «عالی‌جناب اجازه‌ی مرخصی می‌دهند؟»
اسقف گفت: «بله، بفرمایید بروید.» و پاسبان‌ها رفتند.

ژان‌والژان حس کرد الان است که غش کند. اسقف به او نزدیک شد و آهسته گفت: «یادتان نرود که به من قول می‌دهید از این ظروف استفاده کنید و آدم درستکاری شوید. ژان‌والژان، برادرم، شما دیگر به بدی تعلق ندارید. من روح شما را خریدم. افکار پلید را از آن پاک و به خدا اهدا کردم.»

۳۵

ژان‌والژان از شهر بیرون رفت. طوری می‌رفت که انگار می‌گریخت. بی آن‌که بفهمد از چه راهی می‌رود، صبح تا ظهر در راه‌های مختلف سرگردان بود. چیزی نخورده بود، اما گرسنه نبود. خشمگین بود اما نمی‌دانست از دست چه کسی. نمی‌دانست تحت تأثیر قرار گرفته یا تحقیر شده است.

غروب، ژان‌والژان تقریباً در سه فرسخی شهر دین‌یه پشت بیشه‌ای در دشتی بایر بود. از خستگی نشست. کوره‌راهی نزدیکش بود که از دشت می‌گذشت و از چند قدمی بیشه عبور می‌کرد.

ژان‌والژان غرق در افکارش بود که صدای کودک شادی را شنید. سرش را برگرداند و کودکی ساوویی را دید که آواز می‌خواند و پیش می‌آمد. پسرک

دوازده سالش می‌شد و ارگی دستی در دست و جعبه‌ای بر پشت داشت. گاه گاهی می‌ایستاد و پول خرده‌هایی را که در دست داشت بالا می‌انداخت و می‌گرفت. بین پول‌هایش یک سکه‌ی چهل سویی هم بود.

وقتی کنار بیشه رسید، ژان‌والژان را ندید. ایستاد و سکه‌هایش را به هوا انداخت، اما یک سکه‌ی چهل سویی از دستش در رفت و قِل خورد و به طرف بیشه رفت و جلوی پای ژان‌والژان رسید. ژان‌والژان فوری پایش را روی سکه گذاشت. پسرک بی‌آن‌که در آن دشتی که پرنده پر نمی‌زد بترسد، یک‌راست به طرف ژان‌والژان رفت و با لحنی معصومانه گفت: «آقا سکه‌ام.»

ژان‌والژان پرسید: «اسمت چیه؟»

— پتی ژرِوه آقا.

— بزن به چاک!

— سکه‌ام، سکه‌ام را بدهید.

ژان‌والژان سرش را پایین انداخت و جوابی نداد.

پسرک دوباره گفت: «من سکه‌ام را می‌خواهم، سکه‌ام را بده.»

اما ژان‌والژان انگار نمی‌شنید. پسرک یقه‌ی بلوزش را گرفت و تکان داد و سعی کرد پای ژان‌والژان را از روی سکه‌اش کنار بزند، اما نتوانست. این بود که به گریه افتاد. ژان‌والژان در حالی که هنوز سَر جایش نشسته بود و فکر می‌کرد، سرش را بلند کرد.

پسرک گفت: «تو را خدا آقا سکه‌ام را بدهید. تو را خدا پای‌تان را بردارید آقا.»

ژان‌والژان گفت: «به، تو هنوز این‌جایی؟»

بعد بی‌آن‌که پایش را از روی سکه بردارد، از جا بلند شد. پسرک وحشت‌زده نگاهش کرد و پا به فرار گذاشت. ژان‌والژان در میان افکار آشفته‌اش چند

دقیقه‌ای صدای هق‌هق گریه‌های پسرک را شنید و بعد پسرک غیث زد. خورشید غروب کرده بود. ژان‌والژان تب داشت. دولا شد تا چوبدستی‌اش را بردارد که چشمش به سکه‌ی چهل سویی روی زمین افتاد که میان سنگ‌ریزه‌ها برق می‌زد. ناگهان تکان خورد و با خود گفت: «این چیه؟»

بعد بی‌اختیار پرید و سکه را از روی زمین برداشت و سر تا سر دشت را نگاه کرد، اما چیزی ندید. کم‌کم داشت شب می‌شد.

دوان‌دوان، از همان راهی رفت که پسرک رفته بود. سی چهل قدم جلوتر باز ایستاد و اطرافش را نگاه کرد، اما کسی را ندید. از ته حلق داد زد: «پتی ژروه! پتی ژروه!»

اما جوابی نیامد. دوباره دوان‌دوان رفت، ولی گاهی می‌ایستاد و پسرک را صدا می‌زد. سر راه کشیشی را دید که سوار بر اسبی می‌رفت. پرسید: «آقای کشیش، شما یک پسر کوچک را ندیدید؟ اسمش پتی ژروه است.» کشیش گفت: «نه، من کسی را ندیدم.»

ژان‌والژان پنج فرانک از کیسه‌اش درآورد و به کشیش داد و گفت: «آقای کشیش، این را بدهید به فقرا. آقای کشیش، پسر بچه‌ای که می‌گویم تقریباً ده سالش است، انگار یک جعبه و یک ارگ دستی هم داشت، از این طرف می‌رفت. ساوایی بود.»

— نه، ندیدم. آن‌طور که می‌گویند غریبه و کولی بوده دوست من. آن‌ها در این ولایت آواره‌اند. کسی آن‌ها را نمی‌شناسد.

ژان‌والژان گفت: «پدر، بگویند مرا دستگیر کنند. من دزدم.»

کشیش مهمیزی به اسبش زد و از ترس فرار کرد.

ژان‌والژان دوباره دوان‌دوان در همان مسیر به راه افتاد. اطرافش را نگاه می‌کرد

و با فریاد بلند پسرک را صدا می‌زد. اما کسی را ندید. بالاخره نشست و مدتی طولانی گریه کرد. با وجود این کسی نفهمید بعد از گریه کردن چه کرد و کجا رفت. فقط کالسکه‌رانی که ساعت سه بامداد به دین‌یه رسیده بود و از خیابان کنار خانه‌ی اسقف می‌گذشت، مردی را دید که در تاریکی در سنگفرش جلوی خانه‌ی اسقف، زانو زده بود و نیاش می‌کرد.

سال ۱۸۱۷

فانتین، دختری از توده‌ی مردم بود و ریشه در ناشناخته‌ترین اعماق تاریخ اجتماع داشت. در مونتروی سورمر به دنیا آمد. اما کسی نمی‌دانست پدر و مادرش کیست. خودش هم هیچ‌وقت نفهمید.

اسمش فانتین بود، چون اسم دیگری به یادش نمی‌آمد. نام خانوادگی نداشت، چون خانواده‌ای نداشت. اسم تعمیدی هم نداشت، چون جایی که به دنیا آمد، کلیسا نبود. نام او را اولین رهگذری که پیدایش کرد رویش گذاشت. آن‌موقع کودکی بود پابره‌نه و آواره‌ی خیابان‌ها. او را فانتین کوچولو صدا می‌کردند. اما هیچ‌کس چیز دیگری راجع به او نمی‌دانست.

ده ساله بود که شهر را ترک کرد و برای کار، میان کشاورزان حومه‌ی شهر رفت. پانزده ساله بود که دنبال بخت و اقبالش به پاریس آمد. فانتین شاداب، خوش‌اندام، پاکدامن و نجیب بود. زیبا بود اما خودش نمی‌دانست. زیاد فکر می‌کرد اما احساساتی و رؤیایی بود. دختری بود با موهای بور و دندان‌هایی صدفی. جهیزیه‌اش طلا و مروارید بود. اما طلا روی سرش بود و مروارید در دهانش. به علاوه چشمانی آبی و پوستی سفید داشت.

فانتین، برای زندگی کار کرد و بعد برای زندگی عاشق شد. چون قلب هم

گرسنگی خاص خودش را دارد. عاشق تولومیس شد. عشق برای او دلبستگی بود، اما برای تولومیس هوسرانی.

تولومیس دانشجوی پولدار و اهل تولوز بود و چهار هزار فرانک درآمد داشت. سی ساله بود، اما چندان خوب نمانده بود. صورتی پرچین و چروک و دندان‌هایی خراب داشت و سرش رفته‌رفته تاس می‌شد. به علاوه سوء هاضمه داشت و از یک چشمش آب می‌آمد. اما هر چه جوانی‌اش رو به افول می‌رفت، شادکامی‌اش بیش‌تر می‌شد.

شوخ‌طبعی‌اش جای دندان‌هایش، سرخوشی‌اش جای موهایش و کنایه‌هایش جای سلامتی‌اش را گرفت و چشم اشکبارش هم همیشه خندان بود. دائم قهقهه می‌زد و برای هر چیزی شعر می‌ساخت و چون تاس و اهل گوشه و کنایه بود، بین دوستانش رئیس شده بود.

اما دو سال بعد از آشنایی‌اش با فانتین، یک روز بالاخره نامه‌ای به فانتین نوشت و برای همیشه ترکش کرد. آن روز وقتی فانتین به اتاقش برگشت، گریه کرد. این اولین عشقش بود اما مثل همه‌ی زنانی که مطیع شوهران‌شان هستند، خودش را در اختیار تولومیس قرار داده بود و از او یک بچه داشت.

۴۵

در نزدیکی پاریس، در مون‌فرمی غذاخوری و مسافرخانه‌ای بود که زن و شوهری به نام تناردیه آن را می‌گرداندند. جلوی در این مسافرخانه، گاری یا در واقع تکه‌های یک گاری افتاده بود و زیر محورهای چرخش زنجیر کلفتی مثل یک تاب از دو طرف آویزان بود. آن روز غروب، دو دختر که یکی هجده ماهه بود و دیگری دو سال و نیمه، کنار هم روی زنجیر نشسته بودند و با هم بازی می‌کردند.

مادری این زنجیر و حشمتاک را دیده و به خود گفته بود: «خب، این هم یک وسیله‌ی بازی برای بچه‌هایم.» و با دستمالی بچه‌ها را محکم به زنجیر بسته بود تا نیفتند. بعد خودش در حالی که جلوی در نشسته بود، با ریسمان بلندی که به زنجیر وصل شده بود، بچه‌ها را تاب می‌داد و از ترس این‌که مبادا اتفاق ناجوری برای‌شان بیفتد، با نگرانی به آن‌ها نگاه می‌کرد و در عین حال برای‌شان شعر می‌خواند.

کمی آن طرف‌تر هم زنی نشسته بود و بچه‌ای در بغل داشت. زن توبره‌ی بزرگی هم داشت که به نظر سنگین می‌رسید. دختر دو، سه ساله‌اش خواب بود و کلاه‌کتانی قشنگی بر سر و توری بر کلاه و روبان‌هایی بر شانه‌اش داشت. پاهایش کُپل و گونه‌هایش سرخ و سفید و چشمانش درشت بود.

مادر دخترک زن فقیر و غمگینی به نظر می‌رسید. جوان بود و ظاهری شبیه زنان کارمند داشت. موهایش بور و پرپشت بود اما کلاه زشت و چسبان راهبه‌ها را به سر کرده بود. ضمن این‌که خسته و مریض‌حال به نظر می‌آمد. دستانش برنزه و کک و مک‌ی و انگشت سبابه‌اش زمخت و کلفت بود. شنل کلفت و قهوه‌ای رنگی روی دوشش انداخته بود و پیراهن چلواری به تن داشت و کفش‌های گشاد و سنگینی به پا کرده بود. زن، فانتین بود.

ده ماه از روزی که تولومیس او را ترک کرده بود، می‌گذشت. وقتی تولومیس فانتین را ترک کرد، فانتین کاملاً تنها شد. پدر دخترش رفته بود، اما او چون مدت‌ها سرگرم خوشگذرانی بود، دیگر عادت به کار کردن نداشت. به زور می‌توانست چیزی بخواند، اما نمی‌توانست چیزی بنویسد. چند بار با کمک میرزا بنویس به تولومیس نامه نوشت اما تولومیس به هیچ‌کدام جوابی نداد. از طرفی می‌ترسید که اگر پیش او برود، تولومیس که دیگر درآمدی نداشت، قبول نکند که دخترک بچه‌ی اوست.

نمی دانست چه کند. کسی را هم نداشت تا از او کمک بخواهد. حس کرد بر لبه‌ی پرتگاه بدبختی ایستاده است. اما او زن پر دل و جرئتی بود. فکر کرد بهتر است به زادگاهش مونتروی سورمر برگردد. شاید آن‌جا کسی او را می‌شناخت و کاری برایش دست و پا می‌کرد. ولی باید گنااهش را می‌پوشاند و بچه‌اش را پنهان می‌کرد. قلبش به درد آمد اما تصمیمش را گرفت. قبلاً همه‌ی لباس‌ها و زینت‌آلات و دارو نداشتش را به دوستان فرانک فروخته بود. وقتی قرض‌هایش را پرداخت، فقط هشتاد فرانک برایش باقی ماند.

بعد، صبح یک روز خوب و بهاری فانتین بیست و دو ساله، دخترش را بر پشت گذاشت و پاریس را ترک کرد. لازم نیست چیزی از فلیکس تولومیس بگوییم. فقط همین را بگوییم که بیست سال بعد، در حکومت شاه لویی فیلیپ، وکیل دعاوی چاق، ثروتمند و با نفوذ یکی از شهرستان‌ها و نماینده‌ی واجد شرایط و عضو هیئت منصفه‌ی سخت‌گیر دادگاه شده بود و مثل قبل هم خوشگذران بود.

فانتین نزدیک ظهر با عوض کردن چند کالسکه و کمی پیاده‌روی، به مون‌فرمی رسید. وقتی از کنار مسافرخانه‌ی تناردیه می‌گذشت، چشمش به دو دختری افتاد که با شادی روی زنجیر بزرگ تاب می‌خوردند. تحت تأثیر شادی بچه‌ها قرار گرفت، ایستاد و به آن‌ها زل زد. بعد به مادر بچه‌ها، یعنی خانم تناردیه گفت: «بچه‌های خوشگلی دارید خانم.»

خانم تناردیه سرش را بلند و از او تشکر کرد. بعد از فانتین خواست روی پله‌ی سنگی بنشیند و هر دو با هم گرم صحبت شدند. خانم تناردیه زنی سرخ‌مو، عضلانی، لاغر و کمی خمیده بود. خمیدگی‌اش هم به خاطر رمان خواندن بیش از حد بود. تقریباً سی‌سالی داشت اما هنوز جوان بود. خودش را به فانتین

معرفی کرد و گفت که او و شوهرش صاحب آن مسافرخانه هستند. فانتین هم داستان زندگی اش را با کمی تغییر برای خانم تناردیه تعریف کرد. گفت که کارگر است و شوهرش مرده است و چون در پاریس کاری گیر نیاورده دارد با بچه اش به شهر خودش می رود.

بعد دخترش را با شور و شوق بوسید و دخترک بیدار شد. دخترک مثل مادرش چشمانی درشت و آبی داشت. از بغل مادرش پایین آمد و وقتی چشمانش به دو دختری افتاد که تاب می خوردند، کمی جلو رفت و ایستاد و زبانش را به علامت تحسین از دهان بیرون آورد.

خانم تناردیه بچه هایش را از زنجیرها باز کرد و پایین گذاشت و گفت: «بروید سه تایی با هم بازی کنید.»

کمی بعد دخترهای تناردیه مشغول بازی با دختر تازه وارد شدند و با خوشحالی، با هم چند گودال در زمین کردند. بعد باز زن ها با هم صحبت کردند. فانتین به خانم تناردیه گفت که دخترش کوزت، سه ساله است. خانم تناردیه هم گفت: «چه قدر زود با هم جور شدند. نگاه شان کن. انگار با هم خواهرند.» این حرف انگار همان جرقه ای بود که فانتین منتظرش بود. دست خانم تناردیه را گرفت و پرسید: «دخترم را پیش خودتان نگه می دارید؟»

خانم تناردیه تعجب کرد.

فانتین گفت: «من نمی توانم دخترم را با خودم ببرم شهرمان. چون بچه داری با کار کردن جور در نمی آید. آدم با بچه، کاری گیر نمی آورد. خدایی بود که من آمدم این جا. آن ها مثل سه تا خواهر می مانند. البته یک مدت دیگر برمی گردم می برم. نگهش می دارید؟»

خانم تناردیه گفت: «نمی دانم، باید فکر کنم.»

— ماهی شش فرانک هم بهتان می‌دهم.
 مردی از داخل مسافرخانه داد زد: «کم‌تر از هفت فرانک صرف نمی‌کند. پول شش ماه را هم جلو‌جلو باید بدهید.»
 خانم تناردیه گفت: «شش هفت تا، چهل و دو تا.»
 فانتین گفت: «باشد می‌دهم.»
 مرد گفت: «پانزده فرانک هم باید برای مخارج اولیه بدهید.»
 خانم تناردیه گفت: «می‌شود پنجاه و هفت فرانک.»
 فانتین گفت: «باشد. الان هشتاد فرانک دارم. می‌روم ولایت‌مان و به محض این‌که کمی پول دستم آمد، برمی‌گردم و دخترم را می‌برم.»
 مرد، یعنی آقای تناردیه، گفت: «دخترتان رخت و لباس هم دارد؟»
 خانم تناردیه گفت: «این شوهرم است.»
 فانتین گفت: «البته که دارد. خوب هم دارد. از هر چیزی دوازده دست دارد. مثل خانم‌ها لباس‌های ابریشم دارد. توی این توبره است.»
 — پس بگذاریدش این‌جا و بروید.
 معامله تمام شد. فانتین شب را در مسافرخانه ماند، پول را داد و صبح روز بعد به امید این‌که روزی برگردد، با چشمانی گریان رفت.
 آقای تناردیه هم به زنش گفت: «۱۱۰ فرانک بدهی که قرار بود فردا بدهم جور شد، فقط پنجاه فرانک کم داشتم. تو و بچه‌های کوچکت نشان دادید که تله‌موش خوبی هستید.»

آقای تناردیه قبلاً گروهبان ارتش بود و احتمالاً در سال ۱۸۱۵ در عملیاتی جنگی هم شرکت داشت و ظاهراً شجاعتی هم از خود نشان داده بود. اما

مسافرخانه‌اش خوب نمی‌گشت. با پنجاه و هفت فرانک فانتین توانست پای تعهدی که با امضای سفته داده بود، بایستد و سفته‌اش و اخواست نشود. اما ماه بعد باز به پول احتیاج داشت. این بود که زنش لباس‌های کوزت را به پاریس برد و گرو گذاشت و شصت فرانک گرفت. وقتی این پول هم خرج شد، تنارديه‌ها کم‌کم به دختر به چشم دیگری نگاه و حس کردند که انگار از سر خیرخواهی پناهش داده‌اند. برای همین رفتارشان با او عوض شد. لباس‌های کهنه‌ی بچه‌های‌شان را تن او کردند و پس مانده‌ی غذاها را به او دادند تا بخورد. در واقع کوزت زیر میز و در ظرف چوبی مثل سگ و گربه غذا می‌خورد.

بعد از آن مادرش فانتین هر ماه به کسی در مونتروی سورمر می‌گفت نامه‌ای برایش بنویسد و از تنارديه‌ها حال بچه‌اش را می‌پرسید. تنارديه‌ها هم برایش می‌نوشتند که حال کوزت خیلی خوب است.

شش ماه گذشت و فانتین هفت فرانک برای ماه هفتم فرستاد و از آن پس هم هر ماه هفت فرانک برای تنارديه‌ها می‌فرستاد. هنوز یک سال نشده بود که آقای تنارديه گفت: «هه، واقعاً که چه پول هنگفتی می‌فرستد! فکر می‌کند با این هفت فرانک چه کار می‌شود کرد؟»

بعد نامه‌ای برای فانتین فرستاد و تقاضای ماهانه دوازده فرانک کرد. فانتین که فکر می‌کرد دخترش راحت و شاد است، قبول کرد و دوازده فرانک برای آن‌ها فرستاد.

خانم تنارديه عاشق دخترهایش بود، به همین دلیل از دختر غریبه بیزار بود و فکر می‌کرد کوزت جای دخترهای او را تنگ کرده است. این زن مثل خیلی از زنان هم‌نوعش، مقداری ناز و نوازش، چک و لگد و فحش در آستین داشت که باید مصرف می‌کرد و چون دخترک غریبه برای‌شان کار می‌کرد، چک و لگد و

فحش‌ها نصیب او می‌شد و ناز و نوازش‌ها برای دخترهایش باقی می‌ماند. خانم تناردیه کودک ضعیف و لطیف را که هنوز چیزی از دنیا نمی‌دانست، دائم تنبیه می‌کرد و دخترک می‌دید که دو دختر دیگر، آپونین و آزما در کنارش در ناز و نعمت زندگی می‌کنند.

یک سال و بعد یک سال دیگر هم گذشت. تناردیه‌ها فکر کردند مادر کوزت او را فراموش کرده است. و چون به طور مبهم فهمیده بودند که دخترک احتمالاً حرام‌زاده است، برای مادرش نوشتند او بزرگ شده و خورد و خوراکش بیش‌تر شده است و اگر ماهانه پانزده فرانک نفرستد، دیگر او را نگه نمی‌دارند. فانتین هم از آن پس هر ماه پانزده فرانک برای‌شان می‌فرستاد.

کوزت هنوز پنج سالش نشده بود که کلفت خانه شد. دنبال کاری این طرف و آن طرف می‌رفت، اتاق‌ها، حیاط و جلوی در مسافرخانه را جارو می‌کرد، ظرف‌ها را می‌شست و حتی بارهای سنگین را حمل می‌کرد. در این موقع تناردیه‌ها حتی بیش از گذشته حس می‌کردند که حق دارند با کوزت این‌طور رفتار کنند، چون مدتی بود که مادر کوزت فراموش کرده بود هزینه‌ی ماهانه‌ی دخترش را بفرستد و چند ماهی به آن‌ها بدهکار بود.

اما اگر مادر کوزت پس از سه سال به مون‌فرمی برمی‌گشت، دخترش را که لاغر و رنگ‌پریده شده بود، اصلاً نمی‌شناخت. مردم در زمستان دخترک را که هنوز شش سالش نشده بود می‌دیدند که صبح کله‌ی سحر با جاروی دسته بلند بزرگ و دست‌هایی که از سرما سرخ شده بود و چشم‌هایی که از آن‌ها اشک می‌آمد، لباس پاره‌پوره‌ای به تن داشت و در حالی که می‌لرزید، جلوی مسافرخانه را جارو می‌کرد. به همین دلیل هم اسم او را چکاوک گذاشته بودند، فقط این چکاوک بیچاره هیچ‌وقت آواز نمی‌خواند.

آقای مادلن

وقتی فانتین بعد از دوازده سال به ولایتش مونتروی سورمر برگشت، مونتروی خیلی تغییر و به لحاظ صنعتی رشد کرده بود.

از سال‌ها پیش در مونتروی، صنعتی به تقلید از کهربای سیاه انگلستان و شیشه‌های مات زینتی آلمان وجود داشت که به دلیل گرانی مواد خام، رشد چندانی نکرده بود. اما سه سال قبل از آمدن فانتین به مونتروی، مرد ناشناسی به آن شهر آمد و به فکر افتاد به جای رزین از رزین استفاده کند و با این تغییر کوچک انقلابی بزرگ در این صنعت به وجود آورد. قیمت مواد خام را به شدت پایین آورد، دستمزد کارگران را به نفع اقتصاد شهر بالا برد و کیفیت اجناس را هم به نفع مصرف‌کنندگان بهتر کرد؛ به علاوه به خاطر عرضه‌ی ارزان اجناس، سود بیش‌تری عاید تولیدکنندگان کرد.

سه سال بعد، مرد ناشناس ثروتمند شده بود. اما این مرد در آن منطقه غریب بود و کسی نمی‌دانست کجا به دنیا آمده و گذشته‌اش چه بوده است. شایعه بود که او اول بار با چند صد فرانک به این شهر پا گذاشته بود. اما با ابتکار و خلاقیتش ثروتی برای خود به هم زده بود و تمام منطقه را هم ثروتمند کرده بود. با وجود این وقتی وارد شهر مونتروی شده بود، لباس‌ها، رفتار و طرز حرف

زندش شبیه کارگرها بود. اما انگار غروب روزی که او توپره بر پشت و چوبدستی در دست وارد شهر شده بود، ساختمان فرمانداری هم دستخوش حریق بزرگی شده بود و مرد جانفش را به خطر انداخته و فوری به قلب آتش زده و بیچه‌هایی را که بعداً معلوم شده بود بیچه‌های فرماندهی شهربانی است، نجات داده بود. و بعد در آن موقع که همه دستپاچه بودند و از او قدردانی می‌کردند، هیچ‌کس به فکر نیفتاده بود از او گذرنامه بخواهد. از آن زمان به بعد هم همه این مرد را با نام پدر مادر می‌شناختند.

۴۷

آقای مادر مردی تقریباً پنجاه ساله، خوش‌قلب و ظاهراً همیشه در فکر بود. او با کارخانه‌ی بزرگی که در شهر مونتروی زده بود، آن‌جا را تبدیل به مرکز مهم تجاری کرده بود و کم‌کم مونتروی در تجارت کهربای سیاه تقریباً با لندن و برلین رقابت می‌کرد. کارخانه‌ی عظیم آقای مادر دو کارگاه بزرگ داشت. یکی برای مردها و دیگری برای زن‌ها. آدم‌های محتاج می‌توانستند به این کارخانه بروند و در آن‌جا مشغول به کار شوند. آقای مادر از مردها همکاری می‌خواست و از زن‌ها پاکدامنی و درستکاری. برای همین هم کارگاه زن‌ها را از کارگاه مردها جدا کرده بود. در حقیقت او فقط در مورد پاکدامنی زن‌ها حاضر به گذشت نبود. استخدام کارگرها هم فقط یک شرط داشت: درستکاری و صداقت.

انگار مادر بیشتر در فکر دیگران بود تا خودش. در سال ۱۸۲۰ میلادی همه می‌دانستند که او ششصد و سی هزار فرانک پول در حسابش در بانک لافیت دارد اما قبل از این، بیش از یک میلیون فرانک برای فقرا و مردم شهر خرج کرده بود. بیمارستان شهر را مجهز کرده بود، دو مدرسه برای دخترها و پسرها در قسمت پایین شهر، جایی که خودش زندگی می‌کرد ساخته بود و یک توانخانه و

صندوقی برای کارگران پیر و از کار افتاده دایر کرده بود. نزدیک کارخانه‌اش هم که تبدیل به مرکز پر جمعیتی شده بود، داروخانه‌ای رایگان تأسیس کرده بود. وقتی با فعالیت‌هایش شهرتی بین مردم پیدا کرد، برخی گفتند: «این جوری می‌خواهد ثروتی کسب کند» و وقتی شهر را ثروتمند کرد، گفتند: «جاه طلب است»، و این یکی ظاهراً درست به نظر می‌آمد، چون مادلن متدین بود و یک شنبه‌ها به کلیسا می‌رفت. برای همین نماینده‌ی شهر در مجلس فرانسه نگران شد و فکر کرد مادلن می‌خواهد از طرف شهر نامزد مجلس شود. این بود که سعی کرد از او پیشی بگیرد. هر هفته به کلیسا می‌رفت و با تلاش او دو تخت دیگر هم به تخت‌های بیمارستان ده تختخوابی شهر اضافه شد.

سرانجام در سال ۱۸۱۹، یک روز صبح همه در شهر باخبر شدند که پادشاه فرانسه به دلیل خدمات پدر مادلن به شهر، او را به عنوان شهردار مونتروی منصوب کرده است. دوباره همان مردم گفتند: «نگفتیم جاه طلب است؟» اما وقتی او این مقام را پذیرفت، باز همان‌ها گفتند: «آدم نادان و بی‌سرو پایبی است. کسی اصلاً نمی‌داند از کجا آمده. آداب زندگی اجتماعی را بلد نیست. معلوم نیست اصلاً سواد خواندن و نوشتن دارد یا نه.»

در سال ۱۸۲۰ پادشاه دوباره مادلن را به دلیل خدمات فراوانش به آن منطقه، به عنوان شهردار شهر منصوب کرد. اما او باز از پذیرش آن مقام سر باز زد. با این حال اصرار و حتی اعتراض مردم به حدی بود که سرانجام او به ناگزیر مقام "شهرداری" شهر را پذیرفت.

مادلن با این‌که شهردار شده بود، مثل همیشه ساده زندگی می‌کرد. او موهایی خاکستری، چشمانی تیزبین و مثل کارگران پوستی سبزه و مثل فیلسوف‌ها

چهره‌ای متفکر داشت. معمولاً کلاه لبه‌په‌نی به سر می‌گذاشت و پالتویی بلند و ضخیم به تن می‌کرد.

از طرف دیگر، مادلن با این‌که کارهای شهرداری را انجام می‌داد، اما آدمی منزوی بود. از تعریف و تمجید خوشش نمی‌آمد، برای احترام دستی به کلاهش می‌برد و فوری می‌گذشت؛ لبخند می‌زد که حرف نزنند و می‌بخشید تا لبخند نزنند. تفریحش هم پیاده‌روی در مزارع بود.

مادلن همیشه تنها غذا می‌خورد و موقع غذا کتابی جلویش باز بود و می‌خواند. در حقیقت عاشق کتاب بود. به علاوه همه می‌دیدند از وقتی به مونتروی آمده است هر سال مؤدبانه‌تر، حساب شده‌تر و باوقارتر از سال قبل حرف می‌زند.

مادلن با این‌که دیگر جوان نبود، اما زور زیادی داشت. به هر کس که احتیاج به کمک داشت، کمک می‌کرد. اسبی را که به زمین افتاده بود بلند می‌کرد و چرخ کالسکه‌ای را که در گل گیر می‌کرد هل می‌داد. همیشه با جیبی پر از پول بیرون می‌رفت و با جیبی خالی به خانه برمی‌گشت. وقتی از دهکده‌ای می‌گذشت، بچه‌هایی که لباس‌های پاره پوره به تن داشتند، با خوشحالی دنبالش می‌کردند و دورش جمع می‌شدند. بچه‌ها عاشقش بودند چون بلد بود با کاه و نارگیل اسباب‌بازی‌های قشنگ درست کند.

مثل آدم‌های تبهکار، کارهای خوبش را پنهانی انجام می‌داد. شب‌ها دزدکی به خانه‌ها می‌رفت. گاهی حتی به زور وارد خانه‌ی فقرا می‌شد و سکه‌ای طلا روی میز می‌گذاشت و بیرون می‌رفت.

بعضی‌ها می‌گفتند چون کسی پا به خانه‌اش نگذاشته است، آدم مرموزی است؛ تا این‌که روزی چند زن جوان و موذی سراغش رفتند و گفتند: «آقای

شهردار، اتاق‌تان را به ما نشان می‌دهید؟»

مادلن هم لبخندی زد و فوری آن‌ها را به اتاقش برد. اتاقی بود با میز و صندلی‌های ساده ولی زشت از چوب ماهون و دیوارهایی که با کاغذ دیواری ارزان‌قیمتی تزئین شده بود.

شایعه کرده بودند که پول زیادی در حسابش در بانک لافیت است و با یک امضا می‌تواند در عرض ده دقیقه دو، سه میلیون فرانک از بانک پول بگیرد. اما او ششصد و سی-چهل هزار فرانک بیش‌تر در حسابش نداشت.

۴۵

اوایل سال ۱۸۲۱، روزنامه‌ها، از جمله روزنامه‌ی شهر مونتروی خبر درگذشت عالی‌جناب میری‌یل اسقف دین‌یه را در سن ۸۲ سالگی اعلام کردند. صبح روز بعد مادلن لباس سیاه پوشید و نوار ابریشمی سیاهی به کلاهش زد. این کار منزلت او را پیش مردم شهر بیش‌تر کرد. چون همه متوجه شدند که چرا او عزادار است. به علاوه عزت و احترامش بین اشراف شهر که گمان می‌کردند او نسبتی با اسقف میری‌یل دارد به طرز چشمگیری زیاد شد.

اما یک شب بیوه‌ای از اشراف، جرئت به خرج داد و از او پرسید: «آقای شهردار حتماً فامیل اسقف مرحوم هستند، نه؟»

مادلن گفت: «نه خانم.»

— اما شما به خاطر فوت ایشان لباس سیاه پوشیدید؟

— چون وقتی جوان بود، خدمتکارشان بودم.

به علاوه مردم دیده بودند که هرگاه جوانی ساووایی از شهر می‌گذرد، آقای شهردار احضارش می‌کند، اسمش را می‌پرسد و پولی به او می‌دهد.

۴۵

در سال ۱۸۲۱ مردم طوری نام آقای مادلن را می‌گفتند که انگار اسم عالی‌جناب اسقف میری‌یل را بر زبان می‌آورند. خیلی‌ها از پنجاه، شصت کیلومتری شهر مونتروی به آن‌جا می‌آمدند تا با او مشورت کنند. مادلن اختلاف‌ها را حل می‌کرد و دشمنان را آشتی می‌داد. با این حال در شهر و اطراف آن فقط یک نفر بود که نسبت به کارهای او بی‌تفاوت بود.

اغلب وقتی آقای مادلن با وقار از خیابان می‌گذشت و مردم پشت سرش دعای خیر می‌کردند، مرد قدبلندی که کلاهی پهن و کوتاه به سر، پالتویی خاکستری به تن و چوب‌تعلیمی کلفتی در دست داشت، ناگهان سرش را به طرف مادلن می‌چرخاند و آن‌قدر با نگاهش او را تعقیب می‌کرد تا او از نظر ناپدید می‌شد. بعد سری تکان می‌داد و سگرمه‌هایش طوری در هم می‌رفت که انگار با خود می‌گفت: «مطمئنم که این مرد را جایی دیده‌ام. حداقل من یکی گول او را نمی‌خورم.»

این مرد که قیافه‌ای جدی داشت و وقارش آدم را می‌ترساند، بازرس پلیس، ژاور بود. وی مدت‌ها بعد از ورود آقای مادلن به شهر مونتروی، بازرس پلیس این شهر شد. در این موقع مادلن کارخانه‌داری ثروتمند و شهردار شهر بود.

ژاور در زندان به دنیا آمده بود. مادرش فالگیر و پدرش یکی از زندانیان بود. وقتی بزرگ شد، فهمید درهای جامعه به روی دو دسته از مردم یعنی حمله‌کنندگان به جامعه و نگهبانان جامعه بسته است و او فقط می‌توانست یکی از این دو را انتخاب کند و چون فکر می‌کرد خودش آدم شریف، منظم و درستکاری است و از نژاد کولی خود هم متنفر بود، دسته‌ی دوم را انتخاب کرد و وارد نیروی پلیس و در چهل سالگی هم بازرس پلیس شد و در دوران جوانی مدتی در زندان‌های جنوب فرانسه مستقر بود.

ژاور بینی کوتاه با نوکی روبه بالا و ریشی^۱ پرپشت داشت که هر دو گونه‌هایش را پوشانده بود. وقتی می‌خندید، لبان نازکش از هم جدا و نه تنها دندان‌هایش، بلکه لثه‌هایش هم معلوم می‌شد. وقتی جدی بود سگِ نگهبان، و وقتی می‌خندید تبدیل به یک ببر می‌شد. سری کوچک و آرواره‌هایی بزرگ داشت و موهایش که روی ابروهایش می‌افتاد، پیشانی‌اش را می‌پوشاند.

او دو احساس ساده و به خودی خود خوب داشت: به مقامات بالادست خود احترام می‌گذاشت و از نافرمانی متنفر بود. اما در نظرش تنها شکل نافرمانی هم دزدی، قتل و جرم‌های مختلف بود. به مقامات از نخست‌وزیر گرفته تا حتی پاسبان اعتقادی بی‌چون و چرا داشت و کسانی که حتی برای یک‌بار قانون را زیر پا می‌گذاشتند، در نظرش حقیر بودند و از آن‌ها بیزار بود. به علاوه آدمی خویشترندار، جدی، سخت‌گیر و عبوس بود. نگاهی سرد و چون مته تیز و بُرا داشت و زندگی‌اش در دو کلمه‌ی بیداری و نگهبانی خلاصه می‌شد. وجدانش مفید بودنش بود و مذهبش وظیفه‌اش. و بدا به حال کسی که به چنگ او می‌افتاد. حتی اگر پدرش هم از زندان می‌گریخت، او را دستگیر می‌کرد و تحویل زندان می‌داد. زندگی‌اش همه محرومیت، انزوا، خودداری و پاکی بود و تفریحی نداشت. از این‌رو همه‌ی ولگردها از نام ژاور وحشت داشتند و با شنیدن نامش فرار را بر قرار ترجیح می‌دادند.

حالا هم ژاور با چشمانی مشکوک، دائم مراقب آقای مادلن بود. طوری که بالاخره آقای مادلن متوجه شد، اما انگار اهمیتی نمی‌داد. حتی چیزی از ژاور نپرسید. بلکه رفتارش با ژاور، مثل رفتارش با دیگران خودمانی و همراه با مهربانی بود.

۱. ریش صورت که چانه را نمی‌پوشاند - م.

به نظر می‌رسید ژاور چیزی از گذشته‌ی آقای مادلن می‌داند، حتی یک‌بار از دهانش پریده بود که: «به گمانم بالاخره به چنگ آوردمش.» اما رفتار طبیعی و آرام آقای مادلن او را نگران کرده بود.

۵۳

یک روز صبح آقای مادلن از یکی از کوچه‌های ناهموار مونتروی می‌گذشت که در نزدیکی خود صدای فریادی شنید و مردم را دید که در جایی جمع شده‌اند. فوری به آن طرف رفت. پیرمردی به نام بابا فوشلووان، اسب و گاری‌اش واژگون شده بود و خودش زیر گاری مانده بود.

فوشلووان دشمن آقای مادلن بود. چون وقتی مادلن به مونتروی آمده بود، فوشلووان دیده بود که کسب و کار قدیمی‌اش رفته‌رفته از رونق می‌افتد ولی مادلن که یک صنعتگر خرده‌پاست، ثروتمند می‌شود. و بعد ورشکسته شده بود. فوشلووان خانواده و بچه‌ای نداشت و پیر بود و برای تأمین زندگی‌اش مجبور شده بود گاریچی شود.

حالا هم پاهای اسبش شکسته بود و پیرمرد ناله می‌کرد. چون گاری سنگین پر از بار، روی سینه‌اش افتاده بود و هیچ‌کس نتوانسته بود او را از زیر گاری در آورد. برای این کار باید گاری را از زیر بلند می‌کردند ولی یک تکان غلط باعث می‌شد فوشلووان زیر گاری له شود.

بازرس ژاور به موقع رسیده و کسی را دنبال اهرم فرستاده بود. وقتی آقای مادلن آمد، جمعیت به احترام عقب رفت. مادلن پرسید: «کسی اهرم دارد؟» یکی از کشاورزها گفت: «یکی رفته از نزدیک‌ترین آهنگری بیاورد اما دست‌کم یک ربع طول می‌کشد تا بیاید.»

زمین به خاطر باران دیشب خیس بود و گاری هر لحظه بیش‌تر در گِل فرو

می‌رفت و معلوم بود که تا پنج دقیقه‌ی دیگر دنده‌های پیرمرد خرد می‌شود. مادلن گفت: «نمی‌توانیم تا یک ربع دیگر صبر کنیم. خیلی دیر می‌شود. زیر گاری به اندازه‌ی یک نفر جا هست تا گاری را با پشتش بلند کند. کسی دل و جرئتش را دارد؟ هر کسی این کار را بکند ده سکه‌ی طلا بهش می‌دهم!» اما کسی جنب نخورد.

مادلن گفت: «بیست سکه‌ی طلا می‌دهم.»

باز هم کسی از جایش تکان نخورد.

ژاور گفت: «آقای مادلن، من فقط یک نفر را می‌شناختم که می‌توانست این کار را انجام دهد و او محکومی در زندان تولون بود.» رنگ مادلن پرید. گاری کم‌کم در زمین فرو می‌رفت. فوشلوان گفت: «آخ! دارم می‌میرم. دنده‌هایم خرد شد.» مادلن سرش را بلند کرد، چشمان عقابی ژاور هنوز به او زل زده بود. مادلن بی‌آن‌که حرفی بزند، زیر گاری رفت.

جمعیت داد زد: «پدر مادلن بیاید بیرون.» فوشلوان هم گفت: «آقای مادلن بروید کنار، شما هم له می‌شوید.»

چرخ‌های گاری هنوز در زمین فرو می‌رفت و بلند کردن گاری دیگر تقریباً محال بود. اما ناگهان گاری کم‌کم بلند شد و چرخ‌های آن از شیار جاده بیرون آمد. مادلن داد زد: «کمک کنید، زود باشید.» همه جلو دویدند و بیست بازو گاری را بلند کرد. فوشلوان نجات پیدا کرده بود.

بعد مادلن در حالی که همه گریه می‌کردند، عرق‌ریزان، با لباس‌هایی که پاره و گلی شده بود، از زیر گاری بیرون آمد.

فوشلوان را به دستور مادلن به بیمارستان کارخانه‌اش بردند، چون کاسه‌ی

زانویش شکسته بود. صبح روز بعد هم پیرمرد روی میزی در کنار تختش چکی دید که یادداشتی از پدر مادلن کنار آن بود. مادلن نوشته بود: «من اسب و گاری شما را خریدم.» اما گاری زهوارش در رفته بود و اسب هم مرده بود. فوشلووان حالش خوب شد، اما زانویش ناکار شد و می‌لنگید. به همین دلیل مادلن او را با توصیه و سفارش خواهران روحانی و کشیش، به پاریس فرستاد تا در صومعه‌ی زنان در کوی سن‌آنتوان به باغبانی مشغول شود.

۴۵

فانتین در کارگاه زنانه‌ی کارخانه‌ی آقای مادلن کار می‌کرد. اما چون نمی‌توانست بگوید ازدواج کرده، چیزی راجع به دختر کوچکش به کسی نمی‌گفت. در ابتدا همیشه به موقع هزینه‌ی ماهانه‌ی دخترش را برای تنارديه‌ها می‌فرستاد اما چون سواد نوشتن نداشت، مجبور بود پیش میرزابنویسی برود تا برایش نامه بنویسد.

کم‌کم زن‌های کارگاه متوجه شدند و در کارگاه شایعه شد که او برای کسی نامه می‌نویسد و زنی "اطواری" است. در ضمن فهمیدند که او دست‌کم ماهی دو بار به نشانی خاصی نامه می‌نویسد. و بعد از طریق نامه‌نویس نشانی‌اش را هم به دست آوردند «مسافرخانه‌ی خانم و آقای تنارديه، مون فرمی.» به زودی همه فهمیدند فانتین بیچه دارد. گفتند: «حتماً زن بدکاره‌ای است.» حتی یکی از خاله زنک‌ها به مون فرمی رفت و با تنارديه‌ها صحبت کرد و بیچه را دید.

فانتین یک سالی در کارخانه کار کرد و بعد یک روز صبح ناظر کارخانه از طرف شهردار به او پنجاه فرانک داد و عذرش را خواست. حتی از طرف شهردار به او گفت که از آن شهر برود. و این درست همان ماهی بود که تنارديه‌ها به جای دوازده فرانک، تقاضای پانزده فرانک در ماه کرده بودند.

فانتین بهتش زد. نمی توانست از آن شهر برود چون بابت کرایه و اثاثیه‌ی خانه‌اش مبلغی بدهکار بود و با پنجاه فرانک نمی توانست قرض‌هایش را بدهد. التماس کرد، اما خانم سرپرست گفت که فوری از کارخانه برود. وقتی از کارخانه بیرون می آمد، فکر کرد همه پی به خطای گذشته‌اش برده‌اند. بعضی‌ها نصیحتش کردند که برود شهردار را ببیند اما او جرئتش را نداشت.



آقای مادلن چیزی از این قضایا نمی دانست. به علاوه معمولاً پا به کارگاه زن‌ها نمی گذاشت. پیرزنی را که کشیش سفارشش را کرده بود، سرپرست کارگاه کرده بود و همه‌ی کارها را به او سپرده بود.

فانتین برای خدمتکاری، از خانه‌ای به خانه‌ی دیگر رفت اما کسی خدمتکار نمی خواست. از طرفی نمی توانست از آن شهر برود، چون سمساری که بابت اثاثیه‌اش به او بدهکار بود گفته بود: «اگر بگذاری بروی، می گویم که این‌ها را دزدیده‌ای تا دستگیرت کنند.»

فانتین پنجاه فرانک به صاحبخانه و سمسار داد و با این که سه چهارم اثاثیه‌اش را هم به سمسار پس داد، هنوز صد فرانک به آن دو بدهکار بود. این بود که شروع کرد به دوختن پیراهن‌های کلفت برای سربازان پادگان. بابت این کار چهل سو به او می دادند و او ده سوی آن را برای ماهانه‌ی دخترش کنار می گذاشت. به این ترتیب دیگر نمی توانست ماهانه‌ی دخترش را مرتب بفرستد.

فانتین کم کم راه و رسم زندگی بینوایان را از پیرزنی آموخت. یاد گرفت که چه طور زمستان‌ها را بدون آتش بخاری دیواری سر کند و چه طور از زیرپوش، روتختی بدوزد و از روتختی زیرپوش؛ و چه طور شب‌ها با استفاده از نور پنجره‌ی خانه‌ی روبه رو، غذایش را بخورد و در مصرف شمع صرفه جویی کند.

یک بار به فکر افتاد پیش تناردیه‌ها بروم و دخترش را بیاورم اما بعد فکر کردم که چه بشود؟ او هم شریک بدبختی‌هایش شود؟ تازه چگونه می‌توانست قرض تناردیه‌ها را بدهد و با چه پولی می‌خواست مسافرت کند؟

اوایل با لباس‌هایی که داشت خجالت می‌کشید پا به خیابان بگذارد. وقتی در خیابان بود فکر می‌کرد انگشت‌نمای همه شده است اما دو سه ماه که گذشت، شرم را کنار گذاشت و وقتی بیرون می‌رفت، فکر می‌کرد هیچ‌کس سر راهش نیست.

و بعد آن قدر رفت و آمد که حس کرد کم‌کم دارد بی‌حیا می‌شود.

۴۵

فانتین را زمستان از کارخانه اخراج کرده بودند، اما تابستان هم گذشت و دوباره زمستان از راه رسید. درآمد فانتین کم بود و قرض‌هایش زیاد شده بود. تناردیه‌ها تندتند نامه می‌نوشتند و دلسردش می‌کردند. یک روز هم برایش نوشتند: کوزت برای زمستان اصلاً لباس ندارد و دامنی پشمی لازم دارد و باید دست کم ده فرانک برای شان بفرستد.

نامه تمام روز مچاله شده در دستان فانتین بود. شب به مغازه‌ی سلمانی گوشه‌ی خیابان رفت و موهای زیبایش را که تا کمر می‌رسید به ده فرانک فروخت. بعد دامنی بافتنی خرید و برای تناردیه‌ها فرستاد. اما وقتی دامنی به دست تناردیه‌ها رسید، عصبانی شدند. چون آن‌ها به پول احتیاج داشتند نه دامنی. این بود که دامنی را به دخترشان اپونین دادند تا کوزت هم چنان از سرما بلرزد. فانتین هم کلاه گردی روی سرش گذاشت تا موهای کوتاهش را بپوشاند. فانتین از آقای مادلن متنفر بود و دائم به خود می‌گفت که مادلن باعث تمام بدبختی‌های اوست. هر چه بیش‌تر در منجلا ب فرو می‌رفت، دنیا در نظرش

غم‌انگیزتر می‌شد. می‌گفت: «وقتی پولدار شدم کوزت را می‌آورم پیش خودم» و می‌خندید. سرفه دست از سرش بر نمی‌داشت و شب‌ها خیس عرق می‌شد.

روزی نامه‌ای از تنارديه‌ها به دستش رسید که خبر می‌داد کوزت به بیماری واگیردار تب عرق‌گزر مبتلا شده و احتیاج به دارو دارد و او اگر تا یک هفته‌ی دیگر چهل فرانک برای آن‌ها نفرستد، می‌میرد.

وقتی فانتین نامه را خواند، قهقهه‌ای زد و به همسایه‌ی پیرش گفت: «چه آدم‌های خوبی! چهل فرانک می‌خواهند، یعنی دو ناپلئون. آخر از کجا بیاورم، احمق‌ها!»

بعد در حالی که هم‌چنان می‌خندید، بیرون رفت. وقتی از میدان می‌گذشت جمعیتی را دید که در اطراف دندان‌ساز تردست و دوره‌گردی حلقه زده‌اند. فانتین هم بین جمعیت رفت و مثل دیگران به نطق آتشین او گوش داد و خندید. دندان‌ساز تردست برای دندان‌های مصنوعی، داروهای مسکن و پودرها و اکسیرهایش تبلیغ می‌کرد. ناگهان دندان‌ساز دندان‌های او را دید و داد زد: «شما دختر خانم! دندان‌های زیبایی دارید. حاضرم هر کدام از دو دندان جلویی شما را یک ناپلئون بخرم.»

فانتین گفت: «آه چه وحشتناک!» و پا به فرار گذاشت. در همان حال گوش‌هایش را هم گرفت تا صدای گوش‌خراش دندان‌ساز را که از پشت سر فریاد می‌زد: «اگر خواستید شب بیاید مسافرخانه‌ی تیاک دوزاردن!» نشنود.

در حالی که هذیان می‌گفت، به خانه رفت و شروع کرد به خیاطی. اما یک ربع بعد دوباره نامه‌ی تنارديه‌ها را برداشت و خواند؛ دو ناپلئون می‌شد چهل فرانک. شب از خانه بیرون زد و یک‌راست به مسافرخانه‌ی تیاک دارژان رفت و دندان‌های جلویی را فروخت. روز بعد هم تمام چهل فرانک را برای تنارديه‌ها

به مون فرمی فرستاد. اما کوزت مریض نبود.

فانتین آینه‌اش را از پنجره‌ی خانه‌اش بیرون انداخت. مدت‌ها بود که در اتاق کوچکی در زیر شیروانی زندگی می‌کرد. دیگر تختخوابی نداشت و روی تشکی در کف اتاق می‌خوابید و پارچه‌ی کهنه‌ای که اسمش را روانداز گذاشته بود رویش می‌انداخت. دیگر از سر بی تفاوتی یا به خاطر کمبود وقت لباس‌های زیرش را نمی‌شست. طلبکارها یک‌آن راحتش نمی‌گذاشتند.

شب‌ها تا صبح گریه می‌کرد و در فکر بود. یک‌سره سرفه می‌کرد. از پدر مادرش متنفر بود اما گله و شکایتی نمی‌کرد. در شبانه‌روز هفده ساعت خیاطی می‌کرد اما پیمانکار زندان که فانتین برایش به طور آزاد کار می‌کرد، ناگهان دستمزدها را کم کرد و بابت هفده ساعت کار شبانه‌روز، فقط نه سو مزد می‌داد. سمساری که تقریباً همه‌ی اثاثیه‌ای را که به فانتین نسبه فروخته بود، پس گرفته بود دائم با او دعوا می‌کرد و می‌گفت: «پس کی طلب مرا می‌دهی بی‌شرف!»

فانتین نمی‌دانست چه از جان او می‌خواهند. در همین موقع تناردیه برایش نوشت که تا حالا خیلی برای بچه‌ی او دست و دل‌بازی کرده و صبر کرده است و اگر او فوری صد فرانک برای‌شان نفرستد، کوزت را که بعد از آن ناخوشی سخت، دوره‌ی نقاهتش را می‌گذراند، از خانه بیرون می‌اندازد تا از سرما بمیرد. فانتین فکر کرد: «صد فرانک! اما از کجا به آدم روزی صد سو مزد می‌دهند؟ بروم و تنها چیزی را که برابرم باقی مانده بفروشم.»

و رفت و زنی هر جایی شد.

در شهرهای کوچک بعضی از جوان‌ها هستند که هزار و پانصد فرانک درآمدشان را مثل جوان‌های پاریسی که دو هزار فرانک در سال را می‌بلعند،

خرج می‌کنند. این‌ها آدم‌هایی خنثی، انگل، بی‌هویت و اخته و کمی باهوش و کمی احمق‌اند. آدم‌های خوشگذرانی هستند که در سالن پذیرایی دلقکند ولی در میکده‌ها فکر می‌کنند نجیب‌زاده‌اند.

هشت یا ده ماه از وضعیتی که فانتین در آن بود گذشت. اوایل ژانویه‌ی ۱۸۲۳ و در غروب روزی برفی، یکی از همین جوان‌های خوش‌سرولباس و علاف و خیرخواه جامعه که کلاهی بر سر داشت و خود را در شنل گرم و نرمی پیچیده بود، ایستاده بود و دائم سر به سر زنی می‌گذاشت که لباس رقص پوشیده بود. زن گردن و شان‌هایش لخت بود و گُلّی به موهایش زده بود و دائم جلوی پنجره‌ی کافه‌ی افسران در رفت و آمد بود.

جوان خوش‌سرولباس سیگار هم می‌کشید، چون آن روزها سیگار کشیدن مُد بود. جوان هربار که زن از جلویش می‌گذشت، دود سیگار را به صورتش فوت می‌کرد و متلکی که فکر می‌کرد خیلی بامزه است، به او می‌انداخت. مثلاً می‌گفت: «دندان‌هایت کو؟ چه قدر بی‌ریختی!» اما زن نه تنها جوابش را نمی‌داد، بلکه حتی نگاهش هم نمی‌کرد و ساکت و آرام روی برف‌ها می‌رفت و می‌آمد. این بی‌اعتنایی لَج مرد را درآورد. برای همین وقتی زن برگشت، از فرصت استفاده کرد و در حالی که جلوی خنده‌اش را گرفته بود، مثنی برف از پیاده‌رو برداشت و فوری از پشت توی لباس زن انداخت. زن از خشم غرشی کرد و مثل ماده‌پلنگ به مرد یورش برد و ناخن‌هایش را در صورت مرد فرو کرد و هرچه لیچار و فحش بلد بود از دهانی که جای دو دندان جلو در آن خالی بود، بار مرد کرد. زن فانتین بود.

از سروصدای زن، جمعیت زیادی دور آن‌ها جمع شد. مردم می‌خندیدند و دست می‌زدند. مرد جوان کلاهش افتاد. زن که موهایی کوتاه داشت در حالی که

جیغ می کشید، مشت و لگد به مرد می زد.

ناگهان مرد قد بلندی به سرعت از میان جمعیت جلو آمد و لباس گلی ساتن زن را گرفت و گفت: «دنبال من بیا.»

زن سرش را بلند کرد و لرزید. زبان خشم آلودش بند آمد و رنگش پرید. مرد قد بلند ژاور بود.

۴۵

ژاور به سرعت به طرف اداره ی پلیس که در انتهای میدان بود می رفت. در همان حال هم زن را دنبال خود می کشید و می برد. وقتی به تالار گرم اداره ی پلیس رسیدند، ژاور در را بست و جمعیت کنجکاو و مأیوس پشت در ماند.

شمعی روی میز بود. ژاور پشت میز نشست. یک صفحه کاغذ مهر خورده از جیبش در آورد و شروع کرد به نوشتن. قیافه ی جدی اش احساسی را نشان نمی داد. اینک یکی از آن لحظه های حساسی بود که او مثل وجدانی مطمئن و سخت گیر، قدرت تصمیم گیری خوفناکش را به کار می گرفت. ژاور حس می کرد که چهارپایه ی اداره ی پلیس، مسند عدالت است. هر چه بیش تر رفتار این زن را بررسی می کرد، بیش تر خشمگین می شد. او زن را حین ارتکاب جرم دیده بود. با چشمان خودش دیده بود که زن بدکاره ای به شهروند محترمی حمله کرده است. این بود که در سکوت کامل چیزهایی نوشت و وقتی امضایش را پای ورقه گذاشت، آن را تا کرد و به گروهبان پاسگاه داد و گفت: «آن سه مرد و این زن را به زندان ببر!»

بعد روبه فانتین کرد و گفت: «شما به شش ماه زندان محکوم شدید.»

فانتین لرزید. خودش را روی کف گلی سالن انداخت و داد زد: «شش ماه زندان! شش ماه زندان! پس کوزت چه می شود؟ دخترم! دخترم! آقای بازرس،

من هنوز بیش تر از صد فرانک به تناردیه‌ها بدهکارم. آقای ژاور ببخشید. باور کنید آن مرد از پشت برف انداخت توی تنم. به خدا من کاری نداشتم. این دفعه را ببخشید. در زندان هفت سو به آدم بیش تر مزد نمی دهند. من باید به خاطر دختر کوچکم صد فرانک به تناردیه‌ها بدهم. آن‌ها مسافرخانه‌چی هستند. بی ادبند چیزی سرشان نمی شود. پول شان را می خواهند. مرا به زندان نیندازید. من زن بدی نیستم. وقتی خوشبخت تر بودم، اگر به گنجهی لباس هایم نگاه می کردید می دیدید که من زن بدکاره‌ای نبودم. یک عالم زیرپوش داشتم.»

فانتین گریه و سرفه می کرد و حرف می زد.

ژاور گفت: «بس است. همه‌ی حرف‌هایت را شنیدم. راه بیفت. باید شش ماه بروی زندان. دیگر حتی خود خدا هم نمی تواند برایت کاری کند.»

فانتین گفت: «رحم کن!»

ژاور پشتش را به او کرد. پاسبان‌ها دستان فانتین را گرفتند. اما چند لحظه قبل مردی بدون این که کسی بفهمد، آهسته وارد اتاق شده بود و در را پشت سرش بسته بود. بعد به در تکیه داده و حرف‌های زن را که التماس می کرد، شنیده بود. وقتی پاسبان‌ها دستان زن را گرفتند، مرد گفت: «لطفاً یک لحظه صبر کنید!»

ژاور سرش را بلند کرد و آقای مادلن را شناخت. کلاهش را برداشت و با عصبانیت و دستپاچگی سری خم کرد و گفت: «چه گفتید آقای شهردار...؟» کلمه‌ی شهردار تأثیر عجیبی بر فانتین گذاشت. ناگهان از جا پرید و یک‌راست به طرف آقای مادلن رفت و نگاه تندی به او انداخت و داد زد: «پس شهردار شما هستی؟» بعد قهقهه‌ای زد و تفسی به صورت آقای مادلن انداخت.

آقای مادلن صورتش را پاک کرد و گفت: «آقای ژاور این زن را آزاد کنید.»

ژاور داشت دیوانه می شد. تف انداختن زنی بدکاره به صورت شهردار چنان

زشت و کفرآمیز بود که او حتی تصورش را نمی‌توانست بکند. اما وقتی دید شهردار و در واقع قاضی دادگاه بخش، گفت زن را آزاد کنید! بهتش زد. زبانش بند آمده بود و مغزش کار نمی‌کرد.

فانتین هم تعجب کرد. گفت: «آزادم کنند؟ آزادم کنند؟ یعنی دیگر نباید شش ماه بروم زندان؟ شما بودید آقای ژاور؟ این شهردار کثیف، این سگ باعث همه‌ی این‌ها شد. به خاطر حرف‌های چند زن بدجنس در کارگاه، مرا، من بدبختی را که با صداقت کار می‌کردم از کارخانه بیرون کرد. بعد مجبور شدم هر کاری از دستم برمی‌آید بکنم. چون کوزت کوچولو را داشتم. اما باعث همه‌ی این‌ها، این شهردار بدجنس بود.»

آقای مادلن از فانتین پرسید: «گفتید چه قدر بدهکار بودید؟»

— کی با تو حرف زد؟ آمدی این جا تا مرا بترسانی؟ اما من از تو نمی‌ترسم. از آقای ژاور، آقای ژاور نازنین می‌ترسم. آقای ژاور شما آدم خوبی هستید. به خاطر همین هم گفتید مرا به خاطر بچه‌ی کوچکم آزاد کنند. چون بچه‌ام کسی را ندارد. فقط دیگر این جا برنگرد کثافت! باشد، دیگر بر نمی‌گردم آقای ژاور! اما حالم خوش نیست. سرفه می‌کنم. یک چیزی مثل گلوله توی سینه‌ام می‌سوزد. دکتر گفت مواظب خودت باش.

بعد لبخندی به ژاور زد و به طرف در رفت. در همان حال به پاسبان‌ها گفت: «شنیدید که آقای بازرس گفتند آزادی. من هم می‌روم.» و دستش را روی چفت در گذاشت.

ژاور که تا این لحظه مثل مجسمه ساکت ایستاده بود، از صدای چفت در به خود آمد و با لحنی آمرانه و ترسناک داد زد: «گروهبان، نمی‌بینی این زن ولگرد دارد می‌رود؟ کی اجازه داد برود؟»

آقای مادلن گفت: «من!»

فانتین با شنیدن صدای ژاور، لرزید و چفت در را انداخت. مثل دزدی می ماند که دستگیرش کرده اند. وقتی مادلن صحبت کرد، برگشت. و بعد در حالی که جرئت نداشت راحت نفس بکشد، دائم به مادلن و ژاور نگاه می کرد.

ژاور با شنیدن کلمه ی "من"، در حالی که رنگش پریده بود و تمام بدنش می لرزید، قاطعانه گفت: «آقای شهردار، نمی شود.»

مادلن پرسید: «چرا؟»

— این زن رذل، به یک شهروند توهین کرده.

مادلن با لحنی آرام گفت: «بازرس ژاور، شما مرد شریفی هستید و من اشکالی نمی بینم که برای تان توضیح دهم. وقتی شما این زن را بازداشت کردید، من داشتم از میدان می گذشتم. تحقیق کردم و حالا همه چیز این قضیه را می دانم. آن شهروند مجرم بود و باید بازداشت می شد.»

— اما این رذل الان به آقای شهردار توهین کرد.

مادلن گفت: «این به خود من مربوط است و من هر کاری که بخواهم در این مورد می کنم.»

— معذرت می خواهم آقای شهردار، رسیدگی به موضوع توهین به شهردار در صلاحیت دادگاه است.

— بازرس ژاور! بالاترین دادگاه وجدان است. من حرف های این زن را شنیدم و می فهمم چه می کنم.

— اما جناب شهردار، من چیزی را که می بینم نمی فهمم.

— پس اطاعت کنید.

— من مطیع وظیفه ام هستم و وظیفه ام حکم می کند که این زن شش ماه به

زندان برود.

— این زن حتی یک روز هم به زندان نمی‌رود.

ژاور با گستاخی در چشمان شهردار نگاه کرد ولی با لحنی مؤدبانه گفت: «جناب شهردار، معذرت می‌خواهم که با شما مخالفت می‌کنم. اما برای اولین بار است که در زندگی‌ام چنین کاری می‌کنم. اجازه بدهید عرض کنم من در چهارچوب وظایفم عمل می‌کنم. من آن‌جا بودم و با چشم‌های خودم همه چیز را دیدم. این موضوع به پلیس گشت خیابان مربوط است و من به همین دلیل این زن را بازداشت می‌کنم.»

— اما این موضوع مربوط به پلیس شهرداری است. و طبق مواد نه، یازده، پانزده و شصت و شش قانون جزا، من قاضی مسئول این قضیه هستم. برای همین دستور می‌دهم این زن آزاد شود.

— اما جناب شهردار...

— آقای بازرس، مجبورم ماده‌ی هشتاد و یک مصوب ۱۳ دسامبر ۱۷۹۹ را درباره‌ی حبس غیرقانونی به شما یادآور شوم.

— آقای شهردار، اجازه...

— حتی اجازه نمی‌دهم یک کلمه صحبت کنید. مرخص‌اید.

ژاور که ضربه‌ای خورده بود، تعظیمی جلوی شهردار کرد و بیرون رفت. وقتی از جلوی فانتین می‌گذشت، فانتین بهت‌زده ایستاده بود و به او نگاه می‌کرد. بعد از رفتن ژاور، مادلن در حالی که بغض گلویش را گرفته بود، به فانتین گفت: «من نمی‌دانستم شما را از کارخانه بیرون کرده‌اند. چرا به من مراجعه نکردید؟ به هر حال من تمام قرض‌های‌تان را می‌دهم و می‌گویم بچه‌تان را هم به شما برگردانند یا شما را پیش او بفرستند. اگر هم دوست ندارید کار کنید، مخارج

شما و بچه‌تان را می‌پردازم. مطمئنم که شما همیشه در پیشگاه خدا عقیق و پرهیزکار بوده‌اید.»

فانتین گیج و منگ بود. ناگهان به گریه افتاد. بعد آهی کشید و در برابر شهردار زانو زد و بعد از حال رفت.

ژاور

آقای مادلن دستور داد فانتین را برای درمان به اتاقی در خانه‌اش ببرند. بعد از یک خواهر روحانی خواست که از او پرستاری کند. فانتین دچار تب شدیدی شد و شب چند ساعتی هذیان گفت، اما بالاخره خوابش برد.

روز بعد، نزدیک ظهر از خواب بیدار شد. بعد پرده‌ی تختش را پس زد و آقای مادلن را دید که ایستاده است. آقای مادلن یک ساعتی صبر کرده بود تا فانتین بیدار شود. آقای مادلن نبض او را گرفت و پرسید: «حالتان چه‌طور است؟»

– خیلی خوبم. خوابیده بودم.

مادلن شب تا صبح درباره‌ی فانتین تحقیق کرده بود و حالا همه چیز را راجع به او می‌دانست. گفت: «مادر بیچاره! شما خیلی رنج کشیده‌اید.»

همان روز آقای مادلن فوری نامه‌ای برای تناردیه‌ها نوشت و به جای صد و بیست فرانکی که فانتین به آن‌ها بدهکار بود، سیصد فرانک برای‌شان فرستاد و به آن‌ها گفت که با بقیه‌ی آن پول فوری کوزت را به موتروی بفرستند، چون مادرش مریض است و بچه‌اش را می‌خواهد.

تناردیه با دیدن نامه تعجب کرد و به زنش گفت: «شیطان! شاید چکاوک،

گاوِی شیرده شده. بچه را نمی فرستیم. حتماً مادریه یک احمقی را گول زده تا این پول را بفرستد.»

بعد صورت حسابی پانصد و خرده ای فرانکی برای هزینه های درمان کوزت جعل کرد و برای آقای مادلن فرستاد. آقای مادلن فوری سیصد فرانک دیگر برای شان فرستاد و نوشت که فوری کوزت را بیاورند. اما تنار دیه به زنش گفت: « کریستی، ما نمی گذاریم بچه برود.»

مادلن روزی دوبار به فانتین سر می زد و هر بار فانتین می پرسید: « یعنی من به زودی دخترم را می بینم؟ »

و مادلن می گفت: « شاید فردا بتوانید ببینید. هر لحظه ممکن است برسد. »
حال فانتین هفته به هفته بدتر می شد. یک بار هم پزشک ریه های او را معاینه کرد و سری تکان داد و به مادلن گفت: « سعی کنید هر چه زودتر بچه اش را پیشش بیاورید. »

تنار دیه ها صدها دلیل می آوردند که نمی توانند کوزت را بفرستند. نوشتند کوزت خیلی حساس است و نمی تواند زمستان مسافرت کند؛ به علاوه هنوز خرده طلب هایی هست و دارند صورت حساب های او را جمع می کنند و...
مادلن تصمیم گرفت خودش سراغ کوزت برود. نامه ای از طرف فانتین به تنار دیه ها نوشت که کوزت را تحویل او دهند و نامه به امضای فانتین هم رسید. اما اتفاق ناجوری باعث شد که او نتواند به مون فرمی برود.

۴۵

یک روز صبح، آقای مادلن در دفتر کارش بود و داشت برخی از کارهای فوری شهرداری را رفع و رجوع می کرد. چون احتمال داشت هر لحظه دنبال کوزت به مون فرمی برود. اما ناگهان خبر دادند که زاوری می خواهد با او صحبت

کند. از روزی که آن اتفاق در اداره‌ی پلیس رخ داده بود، مادلن ژاور را ندیده بود. مادلن اجازه داد ژاور به حضورش بیاید. ژاور به محض ورود به اتاق، سری خم کرد و مؤدبانه به شهردار سلام داد، اما مادلن سرش را بلند نکرد و هم‌چنان مشغول نوشتن بود. چهره‌ی ژاور نه کینه‌جویانه بود، نه عصبانی و نه سرکش. ساکت و جدی ایستاده بود.

بالاخره شهردار قلمش را زمین گذاشت و پرسید: «خب، چه شده ژاور؟»
 — یک نفر جرمی مرتکب شده است آقای شهردار. مأمور دون پایه‌ی دولت در ارتباط با جرمی که نسبت به قاضی دادگاه بخش مرتکب شده تحت تعقیب است. و وظیفه‌ی من ایجاب می‌کند که موضوع را به اطلاع شما برسانم.
 — مأمور کیست؟

— بنده.

— شما؟ بسیار خب، قاضی دادگاه بخش که باید از دست مأمور شکایت کند، کیست؟

— شما جناب شهردار. بنده خدمت‌تان رسیدم تا لطف کنید و علیه من شکایت کنید تا مرا اخراج کنند. شاید بفرمایید من استعفا بدهم اما این کافی نیست، چون من جرمی مرتکب شده‌ام و باید مجازات و اخراج شوم. جناب شهردار! شما چند روز پیش رفتارتان به ناخو با من تند بود اما حالا باید به حق چنین کنید.

آقای مادلن تعجب کرد. گفت: «جدی؟ معنی این مسخره‌بازی‌ها چیست؟ مگر شما چه جرمی علیه من مرتکب شده‌اید که می‌خواهید به جای دیگری بروید؟»

— می‌خواهم اخراج شوم. شش هفته پیش بعد از آن اتفاقی که در اداره‌ی

پلیس افتاد، من از دست شما عصبانی شدم و شما را به رئیس پلیس ناحیه‌ی پاریس معرفی کردم.

مادلن خندید و گفت: «حتماً به عنوان کسی که مانع کار پلیس می‌شود.»

ژاور گفت: «نه، به عنوان یک محکوم سابق.»

رنگ از روی شهردار پرید. اما سر ژاور پایین بود. ژاور گفت: «مدت‌ها بود که من به شما مشکوک بودم. به خاطر شباهت شما به یک محکوم، اطلاعاتی که شما درباره‌ی خانواده‌ی فاوورول جمع‌آوری کردید، زور زیادتان و این‌که تیرانداز ماهری هستید و پای‌تان را کمی روی زمین می‌کشید، من شما را با محکومی به نام ژان‌والژان اشتباه گرفته بودم. ژان‌والژان محکومی بود در زندان تولون. من آن‌موقع آجودان نگهبان زندان بودم. هشت سال پیش ژان‌والژان بعد از آزادی از زندان، ظاهراً از خانه‌ی اسقفی چیزی دزدیده و مسلحانه در شاه‌راهی از پسرکی ساووابی پولی سرقت کرده است و من چون فکر می‌کردم شما همان ژان‌والژان هستید، موقع عصبانیت شما را به رئیس پلیس معرفی کردم.

اما به من گفتند دیوانه شده‌ام. چون پاییز سال قبل، پلیس ژان‌والژان را دستگیر کرده است. در روستایی در منطقه‌ی کلوشه مرد فقیر و ساده‌ای به نام باباشان‌ماتیو را به جرم دزدیدن سیب از درخت باغی بازداشت می‌کنند. ماتیو موقع دستگیری شاخه‌ی سیبی در دست داشته. به هر حال این مردک رذل را به حبس می‌اندازند. بعد چون وضع زندان خوب نبوده، باز پرس صلاح می‌بیند او را به زندان آراس بفرستد اما آن‌جا به محض این‌که پای او به زندان می‌رسد، یکی از محکومان قدیمی به نام برووه داد می‌زند: هه، هه، هه. من این مرد را می‌شناسم. تو ژان‌والژانی؛ اما شان‌ماتیو با تعجب می‌گوید: ژان‌والژان، ژان‌والژان کیه؟ اما برووه می‌گوید: خودت را به آن راه نزن. تو بیست سال پیش در زندان

تولون بودی. بعد هم در فاورول تحقیق کردند، اما خانواده‌ی ژان والژان دیگر آنجا نبودند و کسی هم ژان والژان را نمی‌شناخت. آن وقت در تولون تحقیق کردند و دو تا از زندانی‌های محکوم به حبس ابد به نام‌های کوشپای و شنیلدیو را با او روبه‌رو کردند. آن‌ها هم فوری گفتند این مرد، خود ژان والژان است. چون پنجاه و چهار ساله است و همان قد و قیافه را دارد. ضمناً خود من هم تقاضا کردم او را ببینم و دیدم. من هم فوری او را شناختم. خودش بود، ژان والژان. برای همین هم از شما عذر می‌خواهم جناب شهردار.»

اما مادلن خواهش او را با سؤالی غیرمنتظره پاسخ داد: «خود مرد متهم چه می‌گوید؟»

– ژان والژان آدم آب زیرکاهی است. برای همین هم من شناختمش. هر کس دیگری جای او بود، قشقرق راه می‌انداخت، اما او وانمود می‌کند که تعجب کرده است و متوجه نمی‌شود. فقط می‌گوید من شان‌ماتیو هستم و ادای آدم‌های بی‌شعور را در می‌آورد. اما مطمئنم این جانی شرور در دادگاه آراس محکوم خواهد شد. مرا هم برای شهادت در دادگاه او که به زودی تشکیل می‌شود، احضار کرده‌اند.

مادلن در حالی که اوراق پیش رویش را بررسی می‌کرد، روبه ژاور کرد و گفت: «بسیار خب، کافی است ژاور. من به جزئیات این قضیه علاقه‌ی چندانی ندارم. ما کار فوری داریم و داریم وقت تلف می‌کنیم.

باید فروی برای رسیدگی به چند شکایت بروید. گفتید هفت هشت روز دیگر برای این قضیه به آراس می‌روید؟»

– زودتر از آن جناب شهردار. به نظرم محاکمه فردا برگزار می‌شود و من امشب باید راه بیفتم. اما محاکمه یک روز بیش‌تر طول نمی‌کشد و غروب فردا

حکم محکومیت ژان والژان صادر می شود. اما من منتظر نمی شوم و بعد از ادای شهادت فوری بر می گردم.

مادلن گفت: «بسیار خب» و با حرکت دست ژاور را مرخص کرد، اما ژاور نرفت. گفت: «ببخشید قربان. هنوز یک کار دیگر مانده. شما باید مرا اخراج کنید.»

مادلن از پشت میزش بلند شد و گفت: «آقای ژاور، شما مردی شرافتمند و مورد احترام من هستید. اشتباهتان را خیلی بزرگ می کنید. به علاوه این قضیه به من مربوط می شود و من از شما می خواهم سر کارتان بمانید.»

ژاور گفت: «متأسفانه من با شما موافق نیستم آقای شهردار. من اشتباهم را زیاد بزرگ نمی کنم. درست است که کار ما پلیس ها شک کردن به دیگران است، اما من به خاطر عصبانیت و به قصد انتقام گیری از شما، بدون دلیل، جناب شهردار و قاضی دادگاه بخش را به عنوان محکوم به رئیس پلیس معرفی کردم. و این جرم سنگینی است. اگر یکی از زیردستان من این کار را می کرد، فوری او را اخراج می کردم. برای همین من که در زندگی همیشه به حق نسبت به دیگران سخت گیر بوده ام، اگر نسبت به خودم سخت گیر نباشم، حق را زیر پا گذاشته ام. آقای شهردار، به من محبت نکنید. محبتی که باعث می شود از زنی بدکاره در برابر شهروندی محترم و پلیسی خطا کار یا دون پایه در برابر شهردار یا مقام بالاتر دفاع کنید. در جامعه بلبشو ایجاد می کند. پس تقاضا دارم بازرس ژاور را اخراج کنید.»

آقای مادلن گفت: «باشد، من موضوع را بررسی می کنم.» و خواست با ژاور دست بدهد، اما ژاور گفت: «ببخشید جناب شهردار، شهردار هیچ وقت با جاسوسی که از مقام خود سوء استفاده کرده، دست نمی دهد.»

بعد تعظیمی کرد و رفت.

شان ماتیو

بعد از ظهر روزی که ژاور به دیدن آقای مادلن آمده بود، آقای مادلن مثل همیشه به دیدن فانتین رفت. اما قبل از این که وارد اتاق او شود، یکی از دو خواهر روحانی را به نام سمپلیس احضار کرد. خواهر سمپلیس زن روستایی سفیدرویی بود که فوری راهبه شده بود. سمپلیس زنی بود آرام، سخت پایبند مذهب، معاشرتی و سرد که در زندگی هیچ وقت حتی یک کلمه هم دروغ نگفته بود. و همین هم او را از خواهران دیگر متمایز و در بین کلیساوارها مشهور کرده بود. مدتی بود که مهر فانتین به دل این خواهر پرهیزکار افتاده بود و او تمام وقتش را صرف مراقبت از فانتین می کرد.

مادلن خواهر سمپلیس را کنار کشید و به او سفارش و تأکید کرد که خوب از فانتین مراقبت کند. فانتین به محض دیدن مادلن از او پرسید: «پس کوزت کو؟»
مادلن لبخندی زد و گفت: «به زودی می آورمش.»

اما این بار به جای نیم ساعت، یک ساعت کنار تخت او ماند و همین باعث خوشحالی فانتین شد. بعد دکتر آمد و فانتین را معاینه کرد. سپس در گوش مادلن گفت: «حالش دارد به سرعت بد می شود.»

مادلن به شهرداری برگشت و با دقت نقشه‌ی راه‌های فرانسه را که روی دیوار

اتاقش نصب شده بود، بررسی کرد. بعد اعدادی را روی کاغذی نوشت و به حومه‌ی شهر، به دکان استاد اسکوفلاتر که اسب کرایه می‌داد رفت و پرسید: «اسب خوب دارید؟»

اسکوفلاتر گفت: «همه‌ی اسب‌های ما خوب است. منظورتان از اسب خوب چیه؟»

— اسبی که بیست فرسخ را یک روزه برود. و روز بعد هم دوباره بتواند همین راه را برگردد.

— خدای من! مطمئن هستید بیست فرسخ است؟

آقای مادلن اعداد ۵، ۶ و ۸/۵۰ را که روی کاغذ نوشته بود به اسکوفلاتر نشان داد.

— جناب شهردار، اسب سفید من راست کار شماست. اما روزی سی فرانک باید بدهید. علوفه‌ی حیوان هم پای خودتان است.

آقای مادلن سه ناپلئون از کیفش در آورد و روی میز گذاشت و گفت: «این هم پول پیش دو روز.»

— ضمناً آقای شهردار باید کالسکه‌ی دو چرخ ببرند. چون کالسکه‌ی چهار چرخ اسب را خسته می‌کند.

— باشد. لطفاً فردا ساعت چهار و نیم صبح اسب و کالسکه جلو در خانه‌ام باشد.

— حالا آقای شهردار کجا می‌خواهند بروند؟

مادلن پرسید: «اسب‌تان پاهای جلویی‌اش قوی است؟»

— بله آقای شهردار!

آقای مادلن گفت: «یادتان نرود. رأس ساعت چهار صبح دم در خانه‌ی من

باشید.» و بیرون رفت.

اما سه دقیقه‌ی بعد، دوباره در باز و شهردار داخل مغازه شد. شهردار مثل همیشه حواس پرت بود. گفت: «آقای اسکوفلاتر، اسب و کالسکه‌تان روی هم چه قدر می‌ارزد؟»

– می‌خواهید بخریدشان؟

– نه، می‌خواهم در برابر حوادث هم آن‌ها را بیمه کنم. وقتی برگشتم می‌توانید پولم را پس بدهید.

– پانصد فرانک آقای شهردار!

– بفرماید.

اما وقتی شهردار رفت، استاد اسکوفلاتر ناراحت شد که چرا به جای پانصد فرانک نگفت هزار فرانک. با این حال اسب و کالسکه‌ی او سیصد فرانک بیش‌تر نمی‌ارزید.

۸۵

حتماً خوانندگان حدس زده‌اند که آقای مادلن کسی جز ژان والژان نبود. ژان والژان بعد از دزدیدن سکه‌ی پتی ژروه، به خواسته‌ی اسقف میری پل عمل کرد و آدم دیگری شد. بشقاب‌های نقره‌ی اسقف را فروخت اما شمعدانی‌ها را برای یادگاری نگه داشت. بعد آهسته از شهری به شهر دیگر رفت تا این‌که به مونتروی سورمر رسید.

اما در این موقع برای نخستین‌بار دو فکر بسیار جدی در ذهن ژان والژان با یکدیگر در کشمکش بود. والژان احساس می‌کرد درخت بلوطی است که توفان هر لحظه به او نزدیک‌تر می‌شود. حتی وقتی به حرف‌های ژاور گوش می‌کرد، اولین فکرش این بود که برود و خود را معرفی کند و شان‌ماتیو را از زندان در آورد.

اما این فکر به سوزناکی و تیزی چاقو بود. چاقویی که گوشت تن را می‌دزد. این بود که چند بار با خود گفت: «بینم چه می‌شود، بینم چه می‌شود.» و در برابر این عمل قهرمانانه پس نشست.

در تمام طول روز با این که در درونش توفانی به پا بود، ظاهرش بسیار آرام بود. بعد مثل همیشه به دیدن فانتین رفت و چون احتمال می‌داد به دادگاه آراس برود، سفارش کامل فانتین را به خواهران روحانی کرد. با خود می‌گفت که چون کسی به او مشکوک نیست، پس اشکالی ندارد که برود و شاهد دادگاه و محاکمه‌ی ماتیو باشد. این بود که کالسکه و اسب اسکوفلاتر را اجاره کرد تا در صورت لزوم از آن استفاده کند.

آن شب با اشتها شام خورد. بعد به اتاقش برگشت و به فکر فرو رفت و وضعیت را سبک سنگین کرد. بعد بلند شد و چفت در را انداخت. آن‌گاه شمع را هم خاموش کرد. نور شمع آزارش می‌داد. شاید کسی او را می‌دید. اما کسی که او نمی‌خواست وارد اتاق شود، قبلاً داخل اتاقش شده بود: وجدانش. والژان آرنجش را روی میز و سرش را روی دستش گذاشت. فکر کرد: «یعنی دارم خواب می‌بینم؟ واقعاً من ژاور را دیدم؟ این شان ماتیو کیست؟ یعنی این قدر به من شبیه است؟ بالاخره چه می‌شود؟ باید چه کار کنم؟»

مغزش داشت گُر می‌گرفت. به طرف پنجره رفت و آن را باز کرد. ستاره‌ای در آسمان نبود. برگشت و پشت میزش نشست. یک ساعت دیگر گذشت. اما هر چه می‌گذشت، بیش‌تر گیج و منگ می‌شد. با این حال رفته‌رفته تصویر وضعیتی که داشت در برابر چشمانش درشت‌تر و واضح‌تر می‌شد، گویی نیمه‌شب تازه از خواب بیدار شده بود و ناگهان دیده بود که در لبه‌ی گودال است، گودالی که عمقش معلوم نبود.

با عجله شمع را روشن کرد و با خود گفت: «خب مگر چه شده؟ از چه می ترسم؟ چرا راجع به این چیزها فکر می کنم؟ مگر حالا در امان نیستم؟ خب دیگر تمام شد. و تازه اگر می خواهند به کس دیگری آزار برسانند، تقصیر من این وسط چیست؟ این خواست خداست. آیا من حق دارم آن چه را که او ترتیب داده به هم بزنم؟ چرا در چیزی که به من مربوط نیست دخالت می کنم؟ چیزی را که سال ها آرزو می کردم و شب ها خوابش را می دیدم و از خدا طلب می کردم، "امنیت" بود که حالا به آن رسیده ام. این خواست خدا بود. بنابراین نباید با خواست خدا مخالفت کنم. نباید در کار خدا دخالت کنم.»

بلند شد و در اتاق قدم زد. گفت: «خب، فکر کردن دیگر بس است. دیگر تصمیم را گرفتم.» اما احساس خوشحالی نکرد، بلکه برعکس، بعد از چند لحظه، باز ناگزیر به گفت و گوی غم انگیز با خود ادامه داد: به هدفش رسیده بود. اما چه هدفی؟ آیا هدف بزرگ ترش این نبود که روحش را نجات دهد؟ آدمی درستکار و شرافتمند شود؟ در راه روی گذشته اش ببندد؟ اما او در را نبسته بود. داشت با عمل شرم آور دیگری در را دوباره باز می کرد. داشت هستی، زندگی و آرامش کس دیگری را در دنیا می دزدید. داشت آدم بینوایی را می کشت و زنده زنده دفن می کرد، یعنی به زندان می انداخت. اگر این مرد را نجات نمی داد، هر چه کرده بود بی معنی و زندگی اش بی فایده می شد. باید به دادگاه آراس می رفت و ژان والژان واقعی را معرفی می کرد و ژان والژان دروغین را نجات می داد. کتاب هایش را برداشت، آن ها را نگاه و مرتب کرد. یک دسته سفته را که از کاسب های خرده پای محتاج گرفته بود، در آتش انداخت. بعد نامه ای نوشت و مهر زد و روی پاکت نوشت: «آقای لافیت، صراف ۱، خیابان آرتوا، پاریس.»

۱. در قدیم صراف ها کار بانک های امروزی را انجام می دادند - م.

بعد از کشویی یک کیف بغلی که چند اسکناس و یک گذرنامه در آن بود در آورد. نامه به صراف و کیف بغلی را در جیبش گذاشت و باز در اتاق قدم زد و فکر کرد. ساعت کلیسا و بعد ساعت شهرداری نیمه شب را اعلام کرد.

سردش بود. هیزم بخاری دیواری را آتش زد، اما به فکرش نرسید پنجره را ببندد. یادش نیامد قبل از این که وقت اعلام شود، به چه فکر می کرده. اما بالاخره یادش آمد و با خود گفت: «آه، آره تصمیم گرفتم بروم و خودم را معرفی کنم.»

اما بعد باز به فکر فانتین افتاد و مشکل تازه‌ای در برابرش قد علم کرد. گفت: «آه! من فقط به فکر خودم بودم. حتی نجات روح خودم هم نوعی خودخواهی است. اگر خودم را لو بدهم، مرا دستگیر و شان ماتیو را آزاد می کنند. مرا به زندان می فرستند. خیلی خب، بعد چه می شود؟ چه بر سر این جا می آید؟ این جا شهر است، کارخانه‌هایی دارد و صنعتی و کارگرانی از زن و مرد و بچه و مردم فقیر. همه‌ی این‌ها را من به وجود آورده‌ام و آن را زنده نگه می دارم. من رفاه را به این شهر آوردم و به آن اعتبار دادم. قبل از من هیچ کدام از این‌ها نبود. من این ناحیه را به نوایی رساندم و اگر بروم همه‌ی این‌ها، این زنی که من بدون این که بدانم باعث بدبختی‌اش شده‌ام و بچه‌اش می میرد. آیا من به این زن مدیون نیستم؟ اگر خود را معرفی نکنم چه؟ خب این مرد به زندان می افتد. این مرد کیست؟ دزد است. دزدی کرده. اما من این جا می مانم و به کارم ادامه می دهم. ده ساله، ده میلیون دیگر در می آورم و بین مردم این ناحیه پخش می کنم. چیزی برای خودم بر نمی دارم. صنعت، سرعت و جان می گیرد، کارخانه‌ها و کارگاه‌ها چند برابر می شوند و صدها و هزارها خانواده خوشبخت می شوند. فقر از بین می رود و با از بین رفتن فقر، هرزگی، فحشا، دزدی، قتل و انواع جرم و جنایت هم از بین می رود. این مادر بدبخت هم بچه‌اش را بزرگ می کند. آره. چه قدر احمق بودم

من که گفتم بروم و خودم را معرفی کنم. می‌خواستم کاری باشکوه و بزرگوارانه بکنم. اما فقط به فکر خودم بودم. اگر خودم را معرفی می‌کردم همه‌ی منطقه نابود می‌شد. همه هم به خاطر این سبب دزد رذل که مستحق زندان است. آره، می‌خواستم این همه زن و مرد و بچه و کوزت بدبخت را که کسی جز مرا در این دنیا ندارد، فدای ولگرد پیری که چند صباح دیگر بیش‌تر زنده نیست و زندان و آلونک خودش فرقی برایش ندارد بکنم.»

این بار انگار قانع شده بود. خود را در آینه‌ی کوچک بالای پیش‌بخاری نگاه کرد و گفت: «آره، با این تصمیم آرام شدم. حالا دیگر کاملاً عوض شدم. باید همه‌ی رشته‌هایی که مرا به ژان‌والژان مربوط می‌کند، پاره کنم.»

خواست شمعدانی‌های یادگاری اسقف را در آتش بیندازد، اما ناگهان صدایی از درونش شنید که می‌گفت: «آری ژان‌والژان! ژان‌والژان! کار را تمام کن. شمعدانی‌ها را نابود کن! اسقف را فراموش کن. همه را فراموش کن. شان‌ماتیو را نابود کن. خودت را تحسین کن! همان مرد محترم باقی بمان، آقای شهردار باش! شهر را به نوایی برسان، فقرا را سیر کن، یتیمان را بزرگ کن. خوشبخت و شریف و محبوب همه بمان مردک رذل!»

ژان‌والژان لرزید. داد زد: «کی بود؟»

عرق از پیشانی‌اش می‌ریخت. بعد گفت: «چه قدر احمقم من. امکان ندارد کسی این‌جا باشد.»

شمعدان‌ها را روی پیش‌بخاری گذاشت و با خود گفت: «آه چه کنم، چه کنم؟» باید دوباره به زندان می‌رفت. دوباره بلوز قرمز، غُل و زنجیر، خستگی، سیاهچال و تختخواب چوبی و دوباره پرت شدن به این‌طرف و آن‌طرف و ضربات ترکیه‌ی زندانبان‌ها: «این زندانی همان ژان‌والژان معروف است، همان که

شهردار مونتروی سورمر بود!»

باید دوباره پا به جهنم می گذاشت تا فرشته شود.

— آه چه باید کرد خدای بزرگ، چه باید کرد؟

۴۵

ساعت، سهی بامداد را اعلام کرد. پنج ساعت بود که ژان والژان راه می رفت و فکر می کرد. بالاخره خودش را در صندلی انداخت و خوابش برد. اما کمی بعد بیدار شد. سردش بود. باد سرد صبحگاهی پنجره‌ی اتاقش را چهار تاق باز کرده بود و آتش بخاری دیواری خاموش شده بود. بلند شد و به طرف پنجره رفت. هوا هنوز تاریک بود اما ستاره‌ای در آسمان نبود. ناگهان صدای تعلق تعلق آزار دهنده‌ای را از خیابان شنید. نگاه کرد. دو ستاره‌ی سرخ را دید. دوباره صدای تعلق تعلق را شنید و این بار خواب کاملاً از سرش پرید. دو ستاره چراغ‌های یک کالسکه بود که به در خانه‌اش آمده بود.

در همین موقع، ناگهان کسی در زد. ژان والژان تمام بدنش شروع کرد به لرزیدن. داد زد: «کیه؟»

یکی گفت: «من هستم آقای شهردار. ساعت ۵ صبح است. کالسکه‌ی تک اسبه

آمده.»

— کدام کالسکه؟

— کالسکه‌ران می گوید از طرف استاد اسکوفلاتر آمده.

نام اسکوفلاتر تکانش داد. گویی چیزی جلو صورتش برق زد. گفت: «آره،

آره. آقای اسکوفلاتر.»

— آقای شهردار، بهش چه بگویم؟

— بگوید دارم می آیم پایین.

۴۵

آن شب کالسکه‌ی پستی که به مونتروی سورمر می‌آمد، سر پیچ جاده‌ی ورودی شهر، از بغل با کالسکه‌ی تک‌اسبه‌ای که با شتاب از روبه‌رو می‌آمد، برخورد کرد و یک چرخ کالسکه آسیب دید.

پستیچی با خود گفت: «این کیه که مثل شیطان با عجله می‌رود.»

مردی که با چنین سرعتی از شهر بیرون می‌رفت، ژان‌والژان بود. اما کجا می‌رفت؟ نمی‌دانست. چرا عجله داشت؟ نمی‌دانست. بی‌هدف پیش می‌رفت. به کجا؟ شاید به آراس. چون هنوز مردد بود. اما در واقع دلش نمی‌خواست به آراس برود، با این حال هم چنان پیش می‌رفت.

وقتی سپیده زد، فرسنگ‌ها از مونتروی سورمر دور شده بود. به‌ادن که رسید، هوا کاملاً روشن شده بود. جلو مسافرخانه‌ای ایستاد تا اسبش نفسی تازه کند و علفی بخورد.

پسرک طویله‌داری جو برای اسبش آورد اما ناگهان دولا شد و چرخ سمت چپ کالسکه را واری کرد و گفت: «خیلی راه آمده‌اید؟»

— پنج فرسخ.

پسرک گفت: «اما با این چرخ یک فرسخ هم نمی‌توانید بروید. داغان شده. شانس آوردید کالسکه چپ نکرده.»

ژان‌والژان پرسید: «این جا چرخ‌ساز هست؟»

— بله که هست.

استاد چرخ‌ساز، چرخ را دید و گفت: «فردا حاضر می‌شود. یک روز کار دارد.»

— فردا؟ اما من خیلی عجله دارم. حداکثر تا یک ساعت دیگر باید راه بیفتم. هر چه قدر پول بخواهید می‌دهم.

- نمی شود.
- چرخ یدکی ندارید؟
- نه، از این نوع نداریم.
- درشکه و اسب فروشی هم ندارید؟
- نه ندارم. اما یک کالسکه‌ی دو اسبه هست که می توانم بهتان کرایه بدهم.
- باشد، دو تا اسب هم از اداره‌ی پست می گیرم.
- حالا کجا می روید؟
- به آراس.
- عیبی ندارد فردا ساعت چهار صبح برسید؟
- نه، همین امروز باید برسم.
- با این کالسکه و جاده و این اسب‌ها، زودتر از فردا نمی توانید برسید. چون الان فصل شخم‌زنی است و اسب‌ها در مزارع هستند. با این اسب‌ها هم در هر اداره‌ی پست باید سه، چهار ساعتی معطل شوید و اسب‌ها را عوض کنید. کلی هم سر راه‌تان تپه است.
- پس با اسب می روم. اسب را از کالسکه باز کنید. زین که دیگر این جا پیدا می شود؟
- بله، اما این اسب زین قبول می کند؟
- می توانم توی ده یک اسب کرایه‌ای پیدا کنم؟
- اسبی که با آن یک‌سره بروید آراس، نه.
- پس چه کار کنم؟
- بهترین کار این است که چرخ‌تان را تعمیر کنم و فردا بروید آراس.
- فردا دیر است. از این جا کالسکه‌ی پست نمی رود آراس؟

— می‌رود، اما شب.

— چرخ‌ساز دیگری این جا نیست؟

— نه.

ژان والژان خیلی خوشحال شد. پس خواست خدا این بود که او به آراس
نرود.

اما وقتی ژان والژان با چرخ‌ساز صحبت می‌کرد، چند نفر از رهگذرها دور
آنها جمع شده بودند و به حرف‌های شان گوش می‌دادند. ناگهان پس‌رکی از
جمع جدا شد و دوان‌دوان رفت و فوری برگشت. پیرزنی همراه پس‌رک بود.
زن از ژان والژان پرسید: «شما می‌خواستید درشکه‌ی تک‌اسبه کرایه کنید؟ من
توی خانه‌ام یک درشکه‌ی تک‌اسبه دارم.»

۴۵

نزدیک غروب، ژان والژان به تینک رسید، اما هم‌چنان به راهش ادامه داد.
وقتی آهسته از ده خارج می‌شد، یکی از روستایی‌ها که جاده را تعمیر می‌کرد،
سرش را بلند کرد و گفت: «اسب‌تان خیلی خسته است. به آراس می‌روید؟»
— بله.

— اگر این قدر یواش بروید، دیر می‌رسید.

— از این جا تا آراس چه قدر راه است؟

— نزدیک هفت فرسخ.

— اما راه کالسکه‌های پستی که پنج فرسخ و خرده‌ای است.

— آره، اما جاده‌ی اصلی در دست تعمیر است. اگر هم بخواهید از راه‌های
فرعی بروید، راه را گم می‌کنید. چون شب است. اسب‌تان هم خسته است. بهتر
است برگردید به تینک و اسب دیگری کرایه کنید. شب هم بمانید و صبح راه

بیفتید طرف آراس.

— اما باید همین امشب در آراس باشم.

— خوب پس برگردید به تینک و یک اسب زاپاس کرایه کنید. پسرکی که همراه

اسب می آید راه را نشان تان می دهد.

نیم ساعت بعد ژان والژان با سرعت با اسبی زاپاس و پسرکی که پشت اسب گاری نشسته بود، چهارنعل از همان جا گذشت. جاده وحشتناک بود و گاری دائم در دست انداز می افتاد. ژان والژان به پسرک مهتر که روی مال بند اسب بود و گاری را می کشید، گفت: «اگر همین طور یورتمه بروی دو برابر بهت پول می دهم.»

اما در یکی از دست اندازها، تیرک مال بند شکست. مهتر گفت: «نمی دانم چه طوری اسب را به درشکه ببندم. برگردیم تینک فردا صبح زود برویم آراس.» ژان والژان پرسید: «چاقو و یک تکه طناب داری؟»
— بله آقا.

ژان والژان شاخه‌ی درختی را برید و جای تیرک مال بند بست. اما این کار بیست دقیقه از وقت شان را تلف کرد. با این حال دوباره چهارنعل پیش رفتند. دشت تاریک بود و مه غلیظی در بالای تپه‌ها می خزید و پیش می رفت. گاه گاهی هم برقی میان ابرها سوسو می زد.
کمی بعد، صدای زنگ ساعتی را از دور شنیدند. ژان والژان از پسرک پرسید:
«ساعت چند است؟»

— هفت آقا. ساعت هشت در آراس هستیم. سه فرسخ دیگر مانده.»

ژان والژان نمی دانست کی دادگاه شروع شده است. در ذهنش حساب‌هایی کرد. معمولاً دادگاه جنایی ساعت نه شروع می شد ولی محاکمه‌ی شان ماتیو وقت

زیادی نمی گرفت. وقتی او می رسید، حتماً دادگاه تمام شده بود.
 هوا هر لحظه تاریک تر می شد.

۸۵

فانتین شب بسیار وحشتناکی را گذرانده بود. تمام شب سرفه هایی وحشتناک می کرد و تبش دو برابر شده بود و خواب بدی دیده بود اما اینک خیلی خوشحال بود. منتظر آقای مادلن بود. آقای مادلن همیشه ساعت سه به دیدن فانتین می آمد. وقتی ساعت دو و نیم شد، فانتین نگران شد. اما ساعت سه شد و کسی در اتاق را باز نکرد. فانتین یک ربع بدون آن که جنب بخورد به در زل زد. بعد بی آن که حرفی بزند، شروع کرد به تا زدن ملافه.

نیم ساعت و بعد یک ساعت دیگر هم گذشت اما کسی نیامد. هر بار ساعت زنگ می زد، فانتین از جا می پرید و به در نگاه می کرد و دوباره خود را روی تخت می انداخت.

وقتی ساعت پنج شد، خواهر سمپلیس صدای فانتین را شنید که نجواکنان می گفت: «من فردا می میرم. آقای مادلن کار بدی می کند که امروز به دیدنم نمی آید.»

خواهر سمپلیس هم از دیر کردن آقای مادلن تعجب کرده بود. ساعت شش خدمتکار پیچ پیچ کنان به خواهر سمپلیس گفت که آقای مادلن صبح زود با درشکه ای تک اسبه از شهر بیرون رفته اما کسی نمی داند کجا رفته است.

فانتین داد زد: «دارید راجع به آقای مادلن صحبت می کنید؟ ولی چرا این قدر یواش حرف می زنید؟ مگر آقای مادلن چه کار کرده؟»

خدمتکار گفت: «آقای مادلن امروز نمی آید.»

فانتین پرسید: «چرا؟»

خدمتکار در گوش راهبه گفت: «بهش بگو در جلسه‌ی شورای شهر است.»
 اما خواهر سمپلیس کمی سرخ شد. او هرگز دروغ نمی‌گفت. این بود که
 گفت: «شهردار از شهر بیرون رفته.»

فانتین از خوشحالی از جا پرید و روی تخت نشست. چشمانش از
 خوشحالی برق زد و گفت: «از شهر رفته. رفته دنبال کوزت! فردا، فردا کوزتم را
 می‌بینم. بین خواهر روحانی، دیگر حالم خوب است. حالم خوب است.»
 وقتی دکتر بین ساعت هفت و هشت به دیدنش آمد، فانتین گفت: «آقا،
 می‌گذارید کوزت روی یک تخت کوچک کنار تخت من بخوابد؟»

دکتر فکر کرد فانتین هذیان می‌گوید. وقتی دست او را گرفت تا معاینه‌اش
 کند، فانتین گفت: «حالم خوب شده. کوزت فردا می‌آید.»

دکتر تعجب کرد. حال فانتین بهتر شده بود. ضعف کم‌تری داشت و نبضش
 تندتر می‌زد. فانتین گفت: «دکتر، خواهر روحانی بهتان نگفت که آقای مادلن رفته
 دنبال کوزت؟»

وقتی دکتر می‌رفت، به خواهر روحانی گفت: «حالش بهتر است. اگر شانس
 بیاورد و شهردار فردا با بچه‌اش برگردد، شاید بشود نجاتش داد.»

۴۵

ساعت هشت شب بود که درشکه وارد حیاط مهمانسرای اداره‌ی پست شد.
 ژان‌والژان وارد مهمانسرا شد و از زن مهمان‌پذیر پرسید: «این‌جا اداره‌ی پست
 است؟»

زن گفت: «بله» و او را به محل اداره‌ی پست برد. ژان‌والژان گذرنامه‌اش را
 نشان داد و از آن‌ها پرسید که آیا همان شب می‌تواند با کالسکه‌ی پست به
 مونتروی سورمر برگردد؟ کالسکه‌ی پست یک جای خالی در کنار کالسکه‌وان

داشت. اما بلیت فروش به او گفت: «یادتان نرود سر ساعت یک بعد از نیمه شب این جا باشید.»

ژان والژان از مهمانسرا بیرون آمد و گشتی در شهر زد. جایی را نمی شناخت و خیابان ها تاریک بود. از شهروندی که فانوسی در دست داشت، نشانی دادگستری را پرسید.

مرد گفت: «با من بیایید. راه من از آن طرف است. منظورم ساختمان شهرداری است. چون دارند دادگستری را تعمیر می کنند. دادگاه ها به طور موقت در شهرداری تشکیل می شود. البته اگر برای حضور در دادگاه آمده اید کمی دیر شده. معمولاً دادگاه ساعت شش تمام می شود.»

اما وقتی به ساختمان شهرداری رسیدند، مرد گفت: «شانس آوردید آقا. چراغ های تالار هنوز روشن است پس دادگاه هنوز تمام نشده. در دادگاه آن جا است. فقط باید از آن پله ها بالا بروید.»

چند دقیقه بعد ژان والژان در ساختمان شهرداری بود. سالن شلوغ بود. ژان والژان از وکیلی پرسید: «محاكمه به كجا رسیده؟»
- تمام شد.

- تمام شد؟ پس هویت متهم معلوم شد؟

- کدام هویت؟ محاکمه ای ساده ای بود: زن، بچه اش را کشته بود و به حبس ابد محکوم شد.

- ببخشید پس چرا تالار هنوز روشن است؟

- چون دادگاه دیگری هم هست. تقریباً دو ساعت پیش شروع شده. متهم برای بار دوم خلاف کرده و قبلاً زندانی بوده. اسمش یادم نیست.

- می شود رفت داخل؟

– فکر نمی‌کنم. دادگاه خیلی شلوغ است. البته الان برای تنفس تعطیل شده. بعضی‌ها آمده‌اند بیرون. وقتی دادگاه شروع شد ببینید می‌توانید بروید داخل یا نه.

ژان والژان جلو رفت و به حرف‌های مردم گوش کرد. ظاهراً شان ماتيو هنوز محکوم نشده بود. بازپرسی تمام شده بود و شاهدها شهادت داده بودند، اما هنوز بحث وکیل مدافع و دادستان مانده بود و دادگاه تا قبل از نیمه‌شب هم تمام نمی‌شد. با این حال احتمالاً شان ماتيو محکوم می‌شد.

ژان والژان از افسری که جلو در دادگاه بود پرسید: «ببخشید، در دادگاه به زودی باز می‌شود دیگه، نه؟»

افسر گفت در دادگاه باز نمی‌شود، چون دادگاه خیلی شلوغ است. همین چند دقیقه پیش دادگاه شروع شد.

– یعنی جای خالی نیست؟

– چرا دو، سه جای خالی پشت سر قاضی هست، اما جناب قاضی فقط به مقامات اجازه می‌دهد آن‌جا بنشینند.

ژان والژان دکمه‌ی کتش را باز کرد، از دفترچه‌ی جیبی‌اش کاغذی کند و روی آن نوشت: «آقای مادلن، شهردار مونتروی سورمر». بعد کاغذ را به افسر داد و با لحنی آمرانه گفت: «این یادداشت را به جناب قاضی بدهید.» افسر نگاهی به کاغذ انداخت و اطاعت کرد.

چند دقیقه بعد ژان والژان، تنها، در اتاق مشاوره‌ی دادگاه بود. کافی بود فقط دستگیره‌ی برنجی در را بچرخاند تا از پشت سر قاضی وارد دادگاه شود. اما هنوز مردد بود. با این‌که بیست و چهار ساعت بود که چیزی نخورده و خسته و کوفته بود، اما چیزی حس نمی‌کرد. دوباره برگشت و از در بیرون رفت و وارد

دالانی شد که از آن به اتاق آمده بود.

ربع ساعتی در راهرو ماند و فکر کرد. بالاخره سرش را پایین انداخت و آهی از سردرد کشید و به اتاق مشاوره برگشت. بعد بی اختیار با دستانی لرزان دستگیره‌ی برنجی را گرفت. در باز شد و ژان والژان در دادگاه بود.

۴۵

دادگاه تالاری بود وسیع و کم‌نور. در طرفی که او بود، قضات بی‌اعتنا ناخن‌های شان را می‌جویدند یا پلک‌های شان را روی هم می‌گذاشتند و در طرف دیگر تالار، جمعیت ژنده‌پوش، روکش‌های چوبی دیوار و سقف چرک تالار بود.

هیچ‌کس در دادگاه به ژان والژان نگاه نکرد فقط با صدای در، قاضی برگشت و برای شهردار مادلن سری به احترام خم کرد. همه‌ی چشم‌ها به یک نقطه و یک نیمکت دوخته شده بود، نیمکتی که مردی روی آن بین دو پاسبان نشسته بود. مرد همان شان‌ماتیو بود.

ژان والژان حس کرد خودش را می‌بیند. مرد کمی پیرتر از او بود و دست کم شصت سال سن داشت. با این‌که قیافه‌اش دقیقاً مثل قیافه‌ی او نبود، اما به خاطر رفتار و ظاهر و موهای پرپشت و چشمان نا‌آرامی که داشت، شبیه او بود. شان‌ماتیو همان بلوزی را به تن کرده بود که او قبلاً در زندان می‌پوشید.

ژان والژان لرزید و با خود گفت: «خدای من! یعنی دوباره این‌جوری می‌شوم.»

او هم بیست و هفت سال پیش، این قاضی‌ها، کارمندها، پاسبان‌ها و دسته‌ای از چهره‌های بی‌رحم و کنجکاو را دیده بود. بار دیگر همه‌ی آن‌ها جلوی او خمیازه می‌کشیدند.

از ترس لرزید، چشمانش را بست و از ته دل گفت: «نه! دیگر هرگز به زندان بر نمی‌گردم.»

همه چیز دادگاه مثل دادگاه بیست و هفت سال پیش او بود. اما این بار یک چیز فرق کرده بود. این که بالای سر قاضی دادگاه، صلیب مسیح بود. ولی وقتی او را محاکمه می‌کردند، خدا غایب بود.

ژان والژان روی صندلی نشست و بین جمعیت دنبال ژاور گشت، اما ژاور در نیمکت شاهدا نبود. سه ساعت از زمان شروع دادگاه می‌گذشت و وکیل مدافع داشت دفاعیه‌اش را به پایان می‌برد. شان ماتيو ولگردی بود که در کشتزاری با شاخه‌ی درخت پر از سیب، او را دیده بودند؛ شاخه‌ای که ماتيو آن را از درختی در آن نزدیکی کنده بود.

دادستان گفت: «او نه تنها میوه دزد، بلکه قانون‌شکن و محکومی قدیمی به نام ژان والژان است که هشت سال پیش مسلحانه از نوجوانی به نام پتی ژروه دزدی کرده است و مشمول مجازات مصرح در ماده‌ی ۳۸۳ قانون کیفری خواهد شد. البته در صورت اثبات هویتش، حق ما از جهت پیگرد قانونی در مورد خلاف دوم یعنی تکرار جرم، محفوظ است.»

اما متهم مبهوت بود. گاهی با ایما و اشاره اتهاماتش را انکار می‌کرد یا به سقف زل می‌زد. با این حال در حضور آن همه آدم‌های خردمند که در اطرافش آرایش جنگی گرفته بودند، آدمی ابله به نظر می‌رسید. گو این که در صورت اثبات هویت و سرقت مسلحانه، ممکن بود حتی او را به اعدام محکوم کنند.

وکیل مدافع ثابت کرد که دزدی موکلش از درخت ثابت نشده است. چون موکلش که اصرار داشت نامش شان ماتيوست حین ارتکاب جرم دیده نشده بود و وکیل وی مدعی بود او آن را روی زمین پیدا کرده است. اما فقط یک دلیل

وجود داشت که شان ماتیو دزد است و آن این که او یکی از محکومان سابق بود. حتی وکیل مدافع هم معتقد بود که این نکته متأسفانه و گویا کاملاً ثابت شده است. چون چهار شاهد که عبارت بودند از ژاور، بازرس امین پلیس و سه نفر از هم‌بند‌های سابق ژان‌والژان به نام‌های برووه، شنیلدیو و کوشپای، قاطعانه و بی‌هیچ تردیدی می‌گفتند متهم همان محکوم سابق ژان‌والژان است. اما متهم هر دو اتهام دزدی و سابقه‌ی محکومیت را کاملاً انکار می‌کرد.

بالاخره وکیل مدافع که پذیرفته بود متهم ژان‌والژان است، در پایان دفاعیه‌اش از هیئت منصفه و قاضی استدعا کرد که در صورتی که هویت ژان‌والژان برای آن‌ها محرز است، مجازاتی را که پلیس برای قانون‌شکنی مشخص کرده برای او در نظر بگیرند، نه مجازات وحشتناکی را که قانون برای محکومانی تعیین کرده که برای بار دوم مرتکب جرم شده‌اند.

بالاخره دادستان هم بعد از معرفی کامل ژان‌والژان و تأکید بر این که متهم خود را به حماقت زده تا دادگاه را فریب دهد، موضوع سرقت متهم از پتی ژروه را مطرح و برای شان ماتیو، تقاضای اشد مجازات کرد که همان حبس ابد با اعمال شاقه بود.

بعد وکیل مدافع بلند شد و سخنانش را با تعریف و تمجید از نطق جناب دادستان شروع کرد، اما با لحنی ضعیف به او پاسخ داد. آری، همه‌ی دلایل آشکارا علیه متهم بود.

هنگام ختم دادگاه بود. قاضی از متهم خواست بلند شود. بعد از او پرسید: «آیا حرف دیگری برای دفاع از خود دارید؟»

ولی شان ماتیو که ایستاده بود و کلاه را در دستانش می‌چرخاند، انگار نشنید. قاضی سؤالش را تکرار کرد. ماتیو این بار شنید اما مثل از خواب پریده‌ها، جا

خورد. بعد نگاهی به جمعیت کرد و گفت: «آره، حرف دارم. من توی پاریس چرخ ساز بودم، پیش آقای بالوپ. چرخ سازی کار سختی است. همه اش آدم باید در هوای باز کار کند، توی حیاط؛ البته اگر اوستای آدم خوب باشد، می گذارد در انباری کار کنی، اما نه توی مغازه. چون آدم باهاس جایش باز باشد. اما زمستان ها خیلی هوا سرد است. آدم باهاس همه اش دست هایش را به هم بمالد تا گرم شود. اما اوستا نمی گذارد. می گوید وقت تلف می کنی. کار کردن با آهن خیلی سخته مخصوصاً اگر پیاده روی زده باشد. آدم را خیلی زود از پا می اندازد. زود آدم پیر می شود، آن هم وقتی که هنوز جوان است. چهل سالت نشده دیگر نا نداری کار کنی. من پنجاه و سه سالم بود. خیلی مریض بودم. کارگرا هم آدم های خیلی بدی هستند. وقتی آدم پیر می شود، به آدم می گویند بابا پیری، پیرسگ! به من خیلی کم مزد می دادند. همه اش سی سو. چون پیر بودم، اوستاها سرم کلاه می گذاشتند. بعدش هم یک دختر داشتم که لب رودخانه رخت می شست. به او هم خیلی کم مزد می دادند. اما ما دو تایی با هم زندگی را می چرخاندیم. کار او هم سخت بود. از صبح تا شب توی باران و برف و توی سوز و سرما که صورت آدم گزگز می کند، تا کمر توی تشت خم می شد. خیلی از مردم لباس زیادی ندارند و فوری رخت شان را می خواهند. اگر نمی شست، دیگر کسی بهش رخت نمی داد. تخته ها خوب به هم جفت نشده اند. از همه جایش آب می ریزد روی آدم. لباس های آدم خیس می شود، بعدش هم می رود توی تن آدم. دخترم توی رختشوی خانه ی آنفان روژ هم کار می کرد. آن جا آب از لوله می آید. دیگر لازم نیست آدم توی تشت لباس بشوید. زیر لوله لباس ها را می شوید. بعدش هم توی راه آب پشت سرت رخت ها را آب می کشی. بالا سرت هم سقف است. برای همین آدم زیاد سردش نمی شود. اما عوضش قلیاب داغ، چشم آدم را

داغان می‌کند. همیشه ساعت هفت شب می‌آمد خانه و از بس خسته بود، یک‌راست می‌رفت توی رختخواب. شوهرش کتکش می‌زد. البته دخترم مرده. ما زیاد وضع‌مان خوب نبود. دخترم، دختر خوبی بود. اهل مجالس رقص نبود. خیلی هم صبور بود. یادم می‌آید که یک روز سه‌شنبه، سه‌شنبه‌ی اعتراف^۱ بود، ساعت هشت بود که گرفت خوابید. راست می‌گویم. می‌گویید نه، بروید پرسید. آه چه می‌گویم؟ چه قدر نادانم! پاریس یک دریاست^۲. کی آن‌جا باباشان ماتئو را می‌شناسد؟ اما آقای بالوپ هست. بروید از آقای بالوپ پرسید. نمی‌دانم دیگر چی از جان من می‌خواهید.»

قاضی به هیئت منصفه گفت که آقای بالوپ از طرف دادگاه احضار شده، اما چون ورشکست شده، جای او را پیدا نکرده‌اند.

بعد دادستان خطاب به زندانی گفت: «شما به هیچ‌کدام از سؤال‌هایی که ازتان شد پاسخ ندادید. دستپاچگی شما محکوم‌تان می‌کند. مشخص است که اسم شما شان‌ماتئو نیست. شما همان محکوم سابق، ژان‌والژان هستید که در اوورنی زندگی می‌کردید، اما در فاوورول به دنیا آمدید و آن‌جا هم هرس کار بودید. به علاوه وارد باغ محصور شده‌اید و سیب دزدیده‌اید. مسلماً آقایان هیئت منصفه این نکته را در قضاوت خود ملحوظ خواهند کرد.»

متهم ناگهان از جای خود بلند شد و گفت: «تو خیلی بدجنسی! من هیچی ندزدیدم. البته بعضی روزها چیزی گیرم نمی‌آید بخورم. من از آبی می‌آمدم. بعد از رگبار باران یک شاخه‌ی پر از سیب را از روی زمین گلی پیدا کردم. نمی‌دانستم توی چه هچلی می‌افتم. الان سه ماه است که توی حبسم. تو علیه من صحبت می‌کنی و می‌گویی جواب بده. پاسبان که آدم خوبی است، با آرنجش بهم سقلمه

۱. (در مسیحیت) روز پیش از چله‌ی روزه
۲. در متن اصلی: یک خلیج است - م.

می زند و در گوشم می گوید جواب بده. من سواد ندارم. آدم فقیری هستم. شما گفتید ژان والژان یا ژان ماتیو؟ من همچین آدم‌هایی را نمی‌شناسم. حتماً دهاتی هستند. من پیش آقای بالوپ کار می‌کردم. اسمم شان ماتیو است. من در خانه‌ی آقای بالوپ زندگی کردم. دیگر از این چرت و پرت‌ها خسته شده‌ام. آخر چرا همه مثل سگ‌ها ر دنبال من افتاده‌اند.»

بعد بنا به تقاضای دادستان و به دلیل انکار متهم، قرار شد شهود دوباره احضار شوند. اما چون ژاور به دلیل گرفتاری با اجازه‌ی دادستان و وکیل مدافع دادگاه را ترک کرده بود، دادستان شهادت او را از روی ورقه خواند. ژاور تأکید کرده بود که متهم همان ژان والژان خشن و بسیار خطرناک است که قبلاً بعد از پنج، شش بار اقدام ناموفق برای فرار بالاخره بعد از نوزده سال با نهایت تأسف او را از زندان آزاد کردند. اما بعد از آزادی، از پس‌رکی به نام پتی ژروه و احتمالاً عالی جناب اسقف شهر دین‌یه چیزهایی دزدیده است.

بعد، هم‌بندهای سابق ژان والژان برووه، کوشپای و شنیلدیو در دادگاه حاضر شدند و یکی یکی قاطعانه شهادت دادند که شان ماتیو همان ژان والژان است. پس از شهادت صادقانه‌ی هم‌بندهای سابق ژان والژان، حاضران در دادگاه زمزمه کردند و گفتند سرنوشت شومی در انتظار متهم است.

بعد قاضی خطاب به متهم گفت: «شهادت شهود را شنیدید. حال چه می‌گویید؟»

متهم گفت: «می‌گویم معرکه بود!»

همه‌ای در بین جمعیت و تقریباً بین اعضای هیئت منصفه افتاد. معلوم بود که کار متهم تمام است.

قاضی گفت: «مأموران نظم را برقرار کنند. می‌خواهم دادرسی را برای هیئت

منصفه جمع بندی کنم.»

اما در همین موقع همه صدایی را شنیدند که گفت: «برو، شنیلیدیو، کوشپای به من نگاه کنید!»

بعد، مردی که بین شخصیت‌های برجسته، پشت سر قضات نشسته بود، در کوتاهی را که جایگاه قضات را از جایگاه متهم جدا می‌کرد، باز کرد و وسط دادگاه رفت. قاضی، دادستان و بیست نفر دیگر مرد را شناختند و یک صدا با هم گفتند: «آقای مادلن!»

مادلن کلاهش را در دست گرفته و رنگش پریده بود و کمی می‌لرزید. موهایش که قبل از آمدن به آراس خاکستری بود، در مدت یک ساعتی که در دادگاه بود، یک‌دست سفید شده بود.

مادلن به طرف سه شاهد رفت و گفت: «مرا به‌جا می‌آورید؟»

هر سه شاهد در حالی که بهت‌شان زده بود، با اشاره‌ی سر گفتند که او را نمی‌شناسند. مادلن روبه قضات و هیئت منصفه کرد و گفت: «آقایان هیئت منصفه، متهم را آزاد کنید و دستور دهید مرا دستگیر کنند. ژان‌والژان من هستم.» همه نفس‌های‌شان را در سینه‌های‌شان حبس کرده بودند. قاضی در حالی که غمگین و متأثر بود، با لحنی که همه منظورش را فهمیدند، گفت: «آیا این‌جا پزشک هست؟»

دادستان از جا بلند شد و گفت: «آقایان هیئت منصفه، شما همه شهردار محترم مونتروی سورمر را می‌شناسید یا حداقل با نام‌شان آشنا هستید. اگر در بین جمعیت پزشکی هست، بنده و جناب رئیس دادگاه از ایشان تقاضای کمک لطف کرده به آقای مادلن کمک کنند و ایشان را به خانه‌شان برسانند.»

اما مادلن نگذاشت دادستان حرفش را تمام کند. گفت: «متشکرم جناب

دادستان! اما من دیوانه نیستم. من محکومی بد اقبالم. می توانید مرا دستگیر کنید. با این حال من سعی کردم هویتم را با نام دیگری پنهان کنم و بعد ثروتمند و شهردار مونتروی سورمر شدم. دوست داشتم دوباره بین مردم درستکار برای خود جایی پیدا کنم. اما ظاهراً نمی توانم. فرمایشات تان صحیح است: من از خانه ی جناب اسقف و پسرکی به نام پتی ژروه دزدی کردم. و حق با شماست که می گوید ژان والژان مرد رذل و شروری است. اما همه ی تقصیرها را نباید به گردن او انداخت. من قبل از این که به زندان بروم، کشاورز فقیر و ابلهی بودم. آری ابله بودم اما زندان مرا شرور کرد. اما بعدها عفو و مهربانی مرا نجات داد. ببخشید که شما حرف های مرا درک نمی کنید. می توانید چهل سویی که من هفت سال پیش از پتی ژروه دزدیدم، بین خاکسترهای بخاری دیواری خانه ام پیدا کنید. دیگر حرفی ندارم. مرا دستگیر کنید. این زندانی ها مرا نمی شناسند. با این حال اگر ژاور این جا بود، مرا می شناخت. اما تو برووه، من تو را می شناسم، یادت هست که در زندان بندهای شلوار بافتنی چهارخانه داشتی؟»

برووه از تعجب خشکش زد.

ژان والژان گفت: «شنیلدیو، تو که در زندان اسم خودت را ژنی دیو (لامذهب) گذاشته بودی، روی شانهِی چپت اثر سوختگی عمیقی هست، چون یک روز شانهِات را روی منقلِ پر از نیم سوزی گذاشتی تا سه حرف ت.ف.پ را از روی شانهِات محو کنی. بگو ببینم درست می گویم یا نه؟»

شنیلدیو گفت: «درست است!»

— و تو کوشپای، تو تاریخ ورود امپراتور به جزیره ی کن را با سوزاندن باروت آبی روی بازوی چپت حک کردی. آستینت را بالا بزن. کوشپای آستینش را بالا زد. پاسبانی فانوسی آورد و همه تاریخ را روی بازوی

او دیدند. دیگر برای همه مسلم شده بود که مادلن کسی جز ژان والژان نیست. ژان والژان گفت: «بیش از این وقت دادگاه را نمی‌گیرم. چون مرا بازداشت نکردید، می‌روم. کارهای زیادی دارم که باید انجام دهم. اما جناب دادستان می‌دانند که من به کجا می‌روم. بنابراین هر وقت مایل باشند می‌توانند دستور دهند مرا فوری دستگیر کنند.»

بعد به طرف در رفت. در این هنگام هیچ صدایی از کسی در نمی‌آمد. کم‌تر از نیم ساعت بعد هم شان ماتیو به رأی دادگاه بی‌گناه شناخته و بعد آزاد شد.



ضربه‌ی متقابل

فانتین شب را با تب و بی‌خوابی گذرانند و سحر خوابش برد. تازه سپیده زده بود که خواهر سمپلیس، آقای مادلن را در آزمایشگاه بیمارستان دید و تعجب کرد. شهردار آهسته حال فانتین را پرسید.

خواهر سمپلیس در حالی که سرش پایین بود گفت: «الان حالش بهتر است اما او فکر می‌کند شما به مون فرمی رفته‌اید تا بچه‌اش را بیاورید. حالا اگر ببیند شما بچه‌اش را نیاورده‌اید چه می‌گوید؟ آه خدای من چرا موهای تان سفید شده؟» آقای مادلن با بی‌اعتنایی گفت: «سفید شده؟ عجیب است.» اما انگار در فکر چیز دیگری بود. پرسید: «می‌توانم فانتین را ببینم؟»

خواهر سمپلیس گفت: «جناب شهردار بچه‌ی او را نمی‌آورند؟»
— مسلم است که می‌آورم اما دو سه روزی طول می‌کشد.
— اگر فانتین آقای شهردار را نبیند نمی‌فهمد که شما برگشته‌اید. ما هم مجبور نمی‌شویم به خاطر نیاوردن بچه بهشان دروغ بگوییم.
— نه خواهر، باید ببینم‌شان. شاید دیگر اصلاً وقت نداشته باشم.
— باشد، اما هنوز خواب است.

مادلن وارد اتاق شد و مدتی بی‌حرکت کنار تخت فانتین ایستاد. بعد از مدتی

فانتین چشمانش را باز کرد اما با دیدن شهردار لبخندی زد و گفت: «پس کوزت کو؟»

خوشبختانه در همین موقع پزشک سر رسید و به کمک مادلن آمد.

به فانتین گفت: «آرام باش دخترم. دخترت این جاست.»

چشمان فانتین از خوشحالی برق زد. گفت: «آه پس بیاوریدش پیشم!»

پزشک گفت: «حالا نه. اگر دخترت را ببینی، هیجان زده می شوی و حالت

بدتر می شود. حالت که خوب شد بعد.»

آقای مادلن در یک صندلی، کنار تخت فانتین نشسته بود. فانتین روبه او کرد و در حالی که سعی می کرد آرام و خیلی خوب باشد تا شاید بچه اش را به او نشان دهند، پرسید: «مسافرت بهتان خوش گذشت آقای شهردار؟ فقط بگویید دخترم چه طور است؟ لباس هایش تمیز بود؟ تنارده ها به خورد و خوراکش می رسیدند؟»

آقای مادلن یا همان ژان والژان گفت: «کوزت خیلی زیباست. حالش هم خوب است. به زودی می بینیدش. حالا ساکت باشید. شما خیلی تندتند صحبت می کنید.»

ناگهان فانتین فریاد زد: «آه، صدایش را می شنوم! صدایش را می شنوم. کوزت خودم است. صدایش را می شناسم.»

اما صدا، صدای دختری بود که در حیاط بازی می کرد. صدای دخترک به زودی قطع شد. فانتین غمگین شد، اما بعد با خود گفت: «ما صاحب یک باغ کوچک می شویم. آقای مادلن قولش را بهم داده. کوزتم توی باغ بازی می کند. باید حروف را یاد بگیرد. دیکته هم یادش می دهم. یک، دو، سه، چهار. هفت سالش است...»

اما ناگهان حرفش را قطع کرد و بی اختیار سرش را بلند کرد. قیافه‌اش ترسناک شده بود. دیگر حتی نفس هم نمی کشید. رنگش پریده بود و چشمانش از وحشت گشاد شده بود.

ژان والژان داد زد: «خدای من! چه شده فانتین؟»

فانتین با یک دست، بازوی ژان والژان را گرفت و با دست دیگر به پشت سر او اشاره کرد.

ژان والژان برگشت. ژاور میان در نیمه باز ایستاده بود.

۸۵

کمی قبل از ساعت شش بامداد ژان والژان به مونتروی سورمر رسیده بود. بعد قبل از هر چیز نامه‌ای را که نوشته بود با پست برای صراف لافیت فرستاد. بعد به بیمارستان رفت تا فانتین را ببیند.

از طرف دیگر با این که دادگاه شان ماتیو را بی گناه شناخت، اما چون دادستان ژان والژانی لازم داشت تا محکومش کند، فوری با قاضی درباره‌ی لزوم بازداشت جناب شهردار مونتروی سورمر صحبت کرد. بعد حکم بازداشت او را با پیک فوری برای بازرس ژاور فرستاد.

اگر کسی ژاور را خوب می شناخت و او را موقعی که وارد بیمارستان می شد می دید، به خود می لرزید. قلاب کراوات چرمی ژاور به جای این که پشت گردنش باشد، زیر گوش چپش بود و این نشان می داد که دچار هیجانی کم سابقه شده است. چون او هیچ گاه نمی گذاشت حتی چینی بر لباس فرمش بیفتند.

ژاور یک سرجوخه و چهار سرباز از پاسگاه آن نزدیکی گرفته و سربازها را در حیاط گذاشته بود و به آرامی پرستار یک بیمار، وارد اتاق فانتین شده و میان در نیمه باز ایستاده بود. در این حال کلاهش بر سرش بود و چوب تعلیمی اش را

پشت سرش نگه داشته بود و دست چپش را در جیب پالتویش کرده بود، پالتویی که دکمه‌هایش را تا زیر چانه‌اش بسته بود.

ژاور یک دقیقه همان‌طور ایستاد تا این‌که ناگهان فانتین او را دید و باعث شد تا ژان والژان هم برگردد و او را ببیند. چهره‌ی ژاور ترسناک شد. ژاور اینک در آسمان سیر می‌کرد. حس می‌کرد مظهر عدالت، روشنایی، حقیقت و قانون است و وظیفه‌ی آسمانی‌اش نابودی بدی است.

از طرف دیگر فانتین مطمئن بود که ژاور آمده است او را بازداشت کند. داد زد: «آقای مادرلن نجاتم بدهید!»

ژان والژان گفت: «راحت باشید. او به خاطر شما این‌جا نیامده.»

ژاور گفت: «زود باشید راه بیفتید.»

ژان والژان حرکتی نکرد. ژاور وسط اتاق آمد و داد زد: «آهای، با تو هستم. راه می‌افتی یا نه؟»

فانتین لرزید. چیز عجیبی می‌دید. ژاور را دید که یقه‌ی شهردار را گرفته و شهردار سرش را پایین انداخته است. داد زد: «آقای شهردار!»

ژاور خنده‌ی ترسناکی کرد و گفت: «دیگر این‌جا آقای شهردار نداریم.»

ژان والژان گفت: «ژاور...»

ژاور وسط حرفش پرید و گفت: «بازرس ژاور!»

ژان والژان گفت: «آقا، می‌خواهم چند کلمه تنهایی با شما صحبت کنم.»

ژاور گفت: «بلند صحبت کن. مردم با من با صدای بلند صحبت می‌کنند.»

ژان والژان با صدای آهسته‌تری گفت: «من می‌خواستم از شما خواهشی

بکنم...»

گفتم: «بلند صحبت کن.»

— اما کسی غیر از شما نباید بشنود.

— به من چه ربطی دارد؟ نمی‌خواهم بشنوم.

ژان والژان خیلی آهسته ولی با لحنی تند گفت: «سه روز به من مهلت بده تا بروم بچه‌ی این زن بدبخت را بیاورم. هر تضمینی لازم باشد می‌دهم. حتی می‌توانید همراه من بیایید.»

ژاور داد زد: «مرا مسخره می‌کنی؟ نمی‌دانستم این قدر احمقی. می‌خواهی بگذارم به بهانه‌ی آوردن بچه‌ی این زن فرار کنی. هاهاهاها! جالب است. جالب است.»

فانتین لرزید. گفت: «بچه‌ی من؟ پس او این جا نیست. خواهر روحانی کوزت کجاست؟ من بچه‌ام را می‌خواهم! آقای مادلن، آقای شهردار!»

ژاور پایش را به زمین کوبید و گفت: «دهانت را ببند زنیکی بی‌حیا! عجب شهر بدبختی است این جا. محکومان در آن قاضی بخش هستند و از زنان هر جایی در آن مثل شاهزاده‌ها پرستاری می‌کنند. اما وقتش رسیده که این وضع تغییر کند.»

بعد دوباره یقه‌ی کت ژان والژان را گرفت و به فانتین گفت: «به تو می‌گویم دیگر آقای مادلنی وجود ندارد. این دزد است. یک محکوم سابقه‌دار است.

اسمش هم ژان والژان است. من هم دستگیرش کرده‌ام. فهمیدی؟»

فانتین از جا پرید و راست روی تخت نشست. بعد نگاهی به ژان والژان، ژاور و خواهر روحانی کرد. دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید اما صدای قل قل قلبی از گلویش درآمد، دندان‌هایش به هم فشرده شد و با حالتی هراسان دستانش را دراز کرد و از هم گشود. بعد ناگهان دوباره روی بالش افتاد، سرش به تخت خورد و روی سینه‌اش افتاد و دهانش باز ماند. چشمانش هم باز و بی‌روح بود.

فانتین مرده بود.

ژان والژان دستش را روی دست ژاور گذاشت که گردنش را گرفته بود و مشت او را مثل مشت یک بچه باز کرد و گفت: «تو این زن را کشتی.»
ژاور با عصبانیت گفت: «بس است دیگر! من نیامده‌ام به موعظه‌هایت گوش کنم. نگهبان‌ها پایین هستند. راه می‌افتی یا بگویم بهت دستبند بزنند؟»
در گوشه‌ی اتاق، تختخواب اضافی زهوار در رفته‌ای افتاده بود که خواهران روحانی موقع کشیک روی آن می‌خوابیدند. ژان والژان به طرف تخت رفت و میله‌ی آهنی سر آن را به زور از تخت بیرون کشید و در حالی که آن را در مشت می‌فشرده به ژاور نگاه کرد. ژاور به طرف در پس نشست.

ژان والژان به طرف تخت فانتین رفت. در همان حال به ژاور گفت: «بهتان توصیه می‌کنم که در این لحظه مزاحم من نشوید.»

ژاور می‌خواست برود و نگهبان‌ها را صدا کند، اما از ترس این‌که مبادا ژان والژان از غیبت او استفاده و فرار کند، سر جایش ماند. ژان والژان چند لحظه‌ای به فانتین چشم دوخت. بعد دولا شد و چشمانش را بست. بعد زانو زد و دست فانتین را که از تخت آویزان بود، آرام بلند کرد و بوسید.
بعد بلند شد و روبه ژاور کرد و گفت: «حالا من در اختیار شما هستم.»

۴۵

ژاور، ژان والژان را به زندان شهر برد. دستگیری آقای مادلن جنجال زیادی در شهر به راه انداخت، اما جمله‌ی «او از محکومان سابقه‌دار بود» باعث شد که همه از او دست بکشند. کم‌تر از دو ساعت بعد مردم تمام خوبی‌های آقای مادلن را فراموش کردند. حالا او کسی نبود جز یک محکوم سابقه‌دار.
در تمام شهر فقط دو سه نفر بودند که به خاطره‌ی شهردار وفادار مانده بودند

و یکی از آن‌ها سرایدار و خدمتکار پیر آقای مادلن بود. شبِ همان روز، نزدیک موقعی که معمولاً آقای مادلن برمی‌گشت، خدمتکار وفادارش بی‌اختیار بلند شد. کلید اتاق آقای مادلن را از کشویی در آورد، شمع‌دانی را که معمولاً شب‌ها آقای مادلن برای بالا رفتن از پله‌ها استفاده می‌کرد به دست گرفت. کلید را از میخی که معمولاً آقای مادلن آن را برمی‌داشت آویزان کرد و شمع‌دانی را کنار آن گذاشت. گویی منتظر شهردار بود. بعد دوباره روی صندلی نشست و به فکر فرو رفت. دو ساعت بعد ناگهان گفت: «خدای من! چرا کلید اتاق را به میخ آویزان کرده‌ام؟»

در همین موقع دستی پنجره را باز کرد و کلید را از میخ برداشت و شمع‌دان را با شمع دیگری روشن کرد. خدمتکار سرش را بلند کرد و خواست داد بزند اما زبانش بند آمد. آقای مادلن بود. گفت: «خدای من! آقای شهردار فکر می‌کردم شما...»

ژان‌والژان جمله‌ی او را کامل کرد: «... در زندان هستید! بله در زندان بودم اما یکی از میله‌های پنجره را کندم و از پشت بام پایین پریدم. حالا هم این جا هستم و می‌خواهم به اتاقم بروم. بروید دنبال خواهر سمپلیس.»

خدمتکار اطاعت کرد و فوری بیرون رفت.

ژان‌والژان از پله‌ها بالا رفت. بعد شمع‌دانی را روی پله‌ی آخر گذاشت. آهسته در اتاقش را باز کرد، به طرف پنجره رفت و پشت پنجره‌ای را پایین کشید و برگشت. آن‌گاه شمع‌دان را برداشت و دوباره وارد اتاقش شد. بعد کاغذی برداشت و روی آن نوشت: «این همان چهل سویی است که من از پتی ژروه دزدیده بودم و در دادگاه جنایی درباره‌ی آن صحبت کردم.»

بعد یک سکه‌ی نقره را طوری روی ورقه گذاشت که هر کس به محض ورود

به اتاق چشمش به آن بیفتد. بعد از جالباسی پیراهنی کهنه در آورد و تکه تکه کرد و دور دو شمعدانی که سال‌ها قبل از اسقف میری‌یل گرفته بود، پیچید.

در همین موقع کسی آهسته در زد، ژان‌والژان گفت: «بفرمایید تو.»

خواهر سمپلیس بود. رنگش پریده بود و چشمانش از گریه‌ی زیاد سرخ بود و شمعی که در دست داشت، می‌لرزید. ژان‌والژان کاغذی را که چند سطری روی آن نوشته بود به خواهر سمپلیس داد و گفت: «این را به کشیش بدهید. می‌توانید شما هم بخوانید.»

خواهر روحانی نوشته‌های روی کاغذ را خواند: «از جناب کشیش خواهش می‌کنم که سرپرستی همه‌ی اموال مرا در این جا به عهده گیرند و لطف کنند پس از پرداخت هزینه‌ی دادگاه من و تدفین خانمی که امروز صبح فوت کرد، باقی اموال را به فقرا بدهند.»

در این موقع ناگهان صدای بلند پاهای کسی را شنیدند که از پلکان بالا می‌آمد. خدمتکار پیر داد زد: «آقا به خدا از صبح تا حالا کسی این جا نیامده.»

مرد گفت: «اما چراغی در اتاق روشن است.»

صدا، صدای ژاور بود.

در اتاق ژان‌والژان طوری بود که وقتی باز می‌شد، جلو دیواری را که گوشه‌ی راست اتاق بود، می‌گرفت. ژان‌والژان شمعدان را روشن کرد و در آن گوشه پنهان شد.

خواهر سمپلیس جلو میز زانو زد.

در باز شد و ژاور وارد اتاق شد. خواهر روحانی سرش را بلند نکرد و به دعا خواندن ادامه داد.

ژاور خواهر روحانی را که دید، خجالت کشید و خواست برگردد. اما

احساس وظیفه او را نگه داشت. می‌دانست که خواهر سمپلیس هیچ‌گاه در زندگی‌اش دروغ نگفته است. این بود که از او پرسید: «خواهر، شما در این اتاق تنها هستید؟»

لحظه‌ی وحشتناکی بود. خدمتکار پیر احساس کرد کم مانده پاهایش شل شود و به زمین بیفتد. خواهر روحانی سرش را بلند کرد و گفت: «بله.»
ژاور گفت: «می‌بخشید خواهر که دوباره می‌پرسم، چون این وظیفه‌ی من است. شما امشب مردی را ندیدید؟ او از زندان فرار کرده و ما دنبالش هستیم. ژان‌والژان را می‌گوییم. شما ندیدید؟»

خواهر روحانی گفت: «نه.»

اما دروغ می‌گفت، دو دروغ پشت سر هم گفته بود، آن هم بی‌آن‌که یک لحظه مکث کند. ژاور گفت: «بخشید خواهر.» بعد با احترام تعظیمی کرد و بیرون رفت.

یک ساعت بعد مردی به سرعت در تاریکی و از زیر درختان مونتروی سورمر به طرف پاریس می‌رفت. مرد ژان‌والژان بود. ژان‌والژان بقچه‌ای در دست و بلوزی به تن کرده بود.

{ كوزت }

نبرد واترلو

شب ۱۸ ژوئن ۱۸۱۵، در میدان نبرد واترلو، شصت هزار جنازه روی زمین بود. ماه تمام، رد فراریان را روشن کرده بود و این به نفع بلوخر بود که وحشیانه آن‌ها را تعقیب می‌کرد. او جمع فراریان بیچاره را در اختیار سواره نظام‌های بی‌رحم آلمانی گذاشت تا آن‌ها را قتل عام کنند. آری. شب هم گاهی کمک‌حال شوم فاجعه است.

وقتی آخرین توپ شلیک شد، دشت مون‌سن‌ژان خالی شده بود. انگلیسی‌ها اردوگاه فرانسویان را تصرف کردند و آلمانی‌ها به تعقیب فراریان رفتند. ولینگتن هم به دهکده‌ی واترلو رفت تا گزارش شکست ناپلئون را برای لُرد بَترست بنویسد، چون دهکده‌ی واترلو در سه کیلومتری میدان نبرد بود و سالم مانده بود. اما بعد از فاتحان، دزدان از راه می‌رسند. هر ارتشی دنباله‌ای دارد. این‌ها افرادی هستند با لباسی نظامی که هرگز نمی‌جنگند؛ خود را به مرضی می‌زنند یا وانمود می‌کنند علیل هستند اما در میدان نبرد جنازه‌ها را لخت می‌کنند.

نزدیک نیمه‌شب هجده ژوئن، مردی دولا دولا و آهسته در امتداد جاده‌ی اوهن که در سطحی پایین‌تر از سطح دشت قرار داشت، پیش می‌رفت. مرد نه انگلیسی بود نه فرانسوی، نه کشاورز بود و نه سرباز. بوی جنازه‌ها او را به آن‌جا

کشانده بود تا میدان نبرد واترلو را غارت کند. مرد روپوشی به تن داشت که تا حدودی شبیه شنل بود و زیر روپوش هم جیب بزرگی داشت. گاه گاهی می ایستاد و اطرافش را خوب می کاوید و بعد دوباره دزدکی پیش می رفت. همه جا ساکت بود. جاده پر از اسب ها و اسب سوارانی بود که در هم پیچیده و روی هم تلنبار شده بودند. جاده هم دیگر شیب نداشت. جنازه ها جاده و دشت را هم سطح کرده بود. تلی از کشتگان روی جاده بود و زیرشان رودی از خون جریان داشت.

مرد در امتداد همین جاده می رفت و اطرافش را نگاه می کرد. اما ناگهان ایستاد. توی جاده در چند قدمی او، دستی باز از زیر تلی از جنازه ها و اسب ها بیرون آمده بود و روشنایی ماه بر آن افتاده بود. روی انگشت دست، انگشتری طلایی برق می زد. مرد خم شد، لحظه ای به همان حالت ماند و وقتی قد راست کرد، دیگر انگشتر طلا بر دست نبود. بعد پشت به جنازه کرد و خواست برود، اما ناگهان جا خورد. برگشت. همان دست لبه ی روپوشش را گرفته بود. مرد خندید و گفت: «آه! جنازه است. من ارواح را بیش تر از دژبان ها دوست دارم.»

همین موقع دست لبه ی روپوش او را رها کرد.

مرد گفت: «آهان، یعنی این مرده زنده است؟ حالا می بینیم.»

دوباره دولا شد، تل مُرده ها را پس زد، دست بیرون آمده را گرفت، سر مرد نیمه مرده را در آورد و بعد بدن او را بیرون کشید. سپس او را دنبال خود کشید و کنار جاده برد. مرد یکی از افسران فرانسوی بود. زخم کاری شمشیر صورتش را از ریخت انداخته بود. با این حال شانس آورده بود و انگار دست و پایش نشکسته بود. چشمان مرد بسته بود و روی زره اش نشان نقره ی لژیون دونور

فرانسه بود.

مرد نشان را کند و در یکی از جیب‌های گشادش گذاشت. بعد جیب بغل افسر را گشت و ساعت جیبی‌اش را پیدا کرد و آن را هم برداشت. سپس جیب‌های جلیقه‌ی او را گشت و کیف پولش را هم پیدا کرد و در جیب خود گذاشت. در این موقع افسر چشمانش را باز کرد و با صدای ضعیفی گفت: «ممنون.»

خنکی شب و تنفس هوای آزاد دشت، افسر نیمه‌جان را سر حال آورده بود. مرد جوابی نداد. سرش را بلند کرد، صدای پایی را در دشت می‌شنید. شاید گشت نظامی‌ها داشتند نزدیک می‌شدند.

افسر زمزمه کنان پرسید: «کی در جنگ پیروز شد؟»

مرد گفت: «انگلیسی‌ها.»

افسر گفت: «جیب‌هایم را بگردید. در جیب‌هایم ساعت و کیف پول هست.

بردارشان.»

مرد وانمود کرد که دارد جیب‌های خالی افسر را می‌گردد. گفت: «چیزی در

جیب‌های تان نیست.»

افسر گفت: «حتماً از جیب‌هایم زده‌اند. ببخشید. اما آن‌ها حق شما بود.»

صدای پای گشتی‌ها هر لحظه واضح‌تر شنیده می‌شد. مرد نشان داد که

می‌خواهد برود. گفت: «دارند می‌آیند.»

اما افسر با تقلا روی یک دستش بلند شد و نشست و با دست دیگر او را نگه

داشت. بعد گفت: «شما جان مرا نجات دادید. شما کی هستید؟»

مرد تند و آهسته گفت: «من هم مثل شما جزو ارتش فرانسه هستم. باید بروم.

اگر مرا بگیرند تیر بارانم می‌کنند.»

— درجه تان چیه؟

— گروهبان.

— اسم تان چیه؟

— تنارديه.

— من اسم تان را فراموش نمی‌کنم. شما هم اسم من یادتان باشد. اسم من

پون مرسی است.

کشتی اوریون

ژان والژان دوباره دستگیر شد و روزنامه‌های دراپوبلان و ژورنال دوپاری خبر آن را منتشر کردند. مثلاً روزنامه‌ی ژورنال دوپاری در تاریخ ۲۵ ژوئیه‌ی ۱۸۲۳ در این‌باره نوشت:

«محکومی قدیمی به نام ژان والژان را به تازگی به دادگاه جنایی وار آوردند. این مرد رذل موفق شده بود از دست پلیس بگریزد. نامش را عوض کند و حتی با زرنگی شهردار شهر کوچکی در شمال کشورمان شود و تجارت بزرگی راه بیندازد. اما بالاخره نقاب از چهره‌اش برداشته و دستگیر شد. با این‌که او موفق شد بگریزد، اما سه چهار روز بعد، پلیس مجدداً او را در پاریس، هنگامی‌که قصد داشت وارد کالسکه‌ی کوچکی بشود که از پایتخت به دهکده‌ی مون‌فرمی می‌رفت، دستگیر کرد. شایع است که او با استفاده از این سه، چهار روز آزادی، مبلغ هنگفتی را که تخمین زده‌اند ششصد، هفتصد هزار فرانک بوده، از حسابش برداشت کرده و پول‌ها را در جایی که فقط خود می‌داند، پنهان کرده است.

او در دادگاه جنایی وار، به دلیل حمله به پسرکی در جاده در هشت سال پیش و سرقت از او، به مرگ محکوم شد ولی به دلیل عفو ملوکانه با یک درجه تخفیف، به حبس ابد با اعمال شاقه محکوم شد و بعد فوری او را به زندان تولون بردند.»

پس از رفتن ژان والژان از شهر مونتروی سورمر، کارگاه‌های بزرگ این شهر بسته و کارخانه‌اش تبدیل به ویرانه شد. از این رو کارگران کارخانه هم هر کدام به سویی رفتند و پراکنده شدند و بعد دیگر چیزی برای فقرا نماند. چهار سال بعد، خرج جمع‌آوری مالیات در منطقه‌ی مونتروی سورمر برای دولت، دو برابر شد.

۴۵

در اواخر ماه اکتبر همان سال، یعنی سال ۱۸۲۳، اهالی تولون کشتی اوریون را دیدند که به دلیل توفانی بودن هوا و برای تعمیرات به طرف بندر آن‌ها می‌آید. هنگام ورود این کشتی به بندر که بعدها یکی از کشتی‌های اسکادران نیروی دریایی فرانسه در دریای مدیترانه شد، ارتش در بندر برای ادای احترامات نظامی یازده توپ شلیک کرد و این کشتی هم توپ‌ها را با شلیک توپ، پاسخ داد. کشتی اوریون در نزدیکی کارخانه‌ی اسلحه‌سازی لنگر انداخت و چون در مأموریتی نظامی بود، تعمیرکاران شروع به تعمیر آن کردند.

اما یک روز صبح، جمعیتی که در بندر کشتی را تماشا می‌کرد، شاهد حادثه‌ی عجیبی بود. کارکنان کشتی مشغول جمع کردن بادبان کشتی بودند، اما مردی که بالای دکل بود و باید گوشه و بالای سمت راست بالاترین بادبان را می‌گرفت، ناگهان تعادلش را از دست داد. بعد دست و پای زد و در بالای تیر افقی چسبیده

به دکل، گیج‌گیجی خورد و وقتی پایین می‌آمد، دستانش را از هم گشود و طناب کنار نردبان را اول با یک دست و بعد با دو دست چسبید و در هوا آویزان ماند. در همین حال، زیر پایش، در فاصله‌ای سرگیجه‌آور، دریا قرار داشت و مرد بیچاره مثل سنگی در قلاب‌سنگ، در هوا تاب می‌خورد.

کمک کردن به او بسیار خطرناک بود. به همین دلیل هیچ‌کدام از کارکنان کشتی جرئت نکردند کمکش کنند. دستان مرد رفته‌رفته تعادلش را از دست می‌داد و همه منتظر لحظه‌ای بودند که او طناب را رها و سقوط کند. اما ناگهان همه، مردی را دیدند که به چابکی گریه‌ای وحشی، چهار دست و پا از طناب‌های دکل و بادبان بالا می‌رود. مرد بلوزی قرمز و کلاه‌ی سبز داشت و جزو زندانیان محکوم به حبس ابد بود.

وقتی مرد به سکوی بالای دکل رسید، باد کلاهش را از سرش انداخت و موهای یک‌دست سفیدش را آشکار کرد. مرد جوان نبود. در حقیقت او یکی از محکومانی بود که روی عرشه‌ی کشتی کار می‌کرد و در همان لحظه‌ی اول خطر، دوان‌دوان به طرف افسر نگهبان رفته بود و از او اجازه خواسته بود که با به خطر انداختن جان خودش، جان مردی را که بالای دکل بود، نجات دهد. افسر نگهبان هم اجازه داده بود. زندانی با یک ضربه‌ی چکش، زنجیری را که به حلقه‌ی آهنی میج پایش پرچ شده بود، شکسته بود و طنابی به دست گرفته و به طرف طناب‌های دکل دویده بود.

مرد در یک چشم به هم زدن روی تیر افقی دکل رسید. بعد چند ثانیه مکث کرد. اما به نظر تماشاگران، چند ثانیه‌ای که باد دریا نورد چسبیده به انتهای طناب را از یک طرف به طرف دیگر تاب داد، به اندازه‌ی چند قرن طول کشید.

بالاخره محکوم یک گام پیش رفت. تماشاگران نفس بلندی کشیدند. بعد

به سرعت و دوان‌دوان روی تیر افقی جلو رفت و وقتی به نوک تیر افقی رسید، یک سر طناب را که با خود آورده بود، به تیر افقی بست و بعد طناب را پایین انداخت. سپس خود، طناب را گرفت و پایین رفت.

در این لحظه وحشت تماشاگران غیر قابل توصیف بود. چون حالا به جای یک نفر، دو نفر در ارتفاعی وحشتناک تاب می‌خوردند. ده هزار چشم به آن‌ها دوخته شده بود و صدا از کسی در نمی‌آمد و همه نفس‌های‌شان را در سینه حبس کرده بودند. محکوم بالاخره موفق شد دریاورد را بچسبد. بعد مرد را از طناب بالا برد و روی تیر افقی دکل گذاشت. سپس او را در دستانش گرفت و روی دکل افقی راه افتاد. به میله‌های سر دکل رسید و از آن‌جا به سکوی بالای سر دکل کشتی رفت و مرد را به دست همکارانش سپرد. تماشاچیان کف می‌زدند و گروهبان‌های پیر زندان از شادی گریه می‌کردند. عده‌ای هم داد زدند: «این مرد باید عفو شود.»

مرد محکوم دوباره فوری از طناب‌های دکل پایین آمد تا به سر کارش برگردد. اما برای این‌که زودتر پایین بیاید، از طناب‌ها سر خورد و روی تیر افقی پایین دکل دوید. همه‌ی چشم‌ها او را تعقیب می‌کرد. اما ناگهان جمعیت فریادی از ترس کشید. چون محکوم روی تیر افقی تلو تلو خورد و به دریا سقوط کرد.

سقوط او بسیار خطرناک بود. زندانی بین دو کشتی در دریا فرو رفته بود. چهار نفر فوری درون قایقی پریدند، اما مرد به سطح آب برنگشته بود و در دریا ناپدید شده بود. آن‌ها او را صدا کردند و جایی را که مرد سقوط کرده بود گشتند، اما فایده‌ای نداشت. آن‌ها تا شب به جست‌وجوی خود ادامه دادند ولی حتی جسد مرد هم پیدا نشد. زندانی غرق شده بود.

صبح روز بعد، یعنی روز هفدهم نوامبر ۱۸۲۳، روزنامه‌ی تولون ژورنال بعد

از شرح این ماجرا نوشت: «... جسد مرد محکوم پیدا نشد. احتمال می‌رود که مرد زندانی، زیر پایه‌های قدمگاه اسکله، جلو کارخانه‌ی اسلحه‌سازی گیر کرده باشد. شماره‌ی این زندانی ۹۴۳۰ و نامش ژان‌والژان بود.»

وفای به عهد

مون فرمی، دهکده‌ای در میان درخت‌زارها بود؛ جایی آرام و باصفا که هیچ جاده‌ای از آن نمی‌گذشت. اهالی آن با خرج کمی از زندگی پربرکت و راحت روستایی لذت می‌بردند. با وجود این به خاطر این‌که دهکده در فلات بلندی واقع شده بود، آب در آن کمیاب بود. به همین دلیل آن‌ها مجبور بودند برای آوردن آب راهی طولانی را طی کنند و بعد از یک ربع پیاده‌روی، به سرچشمه‌ی کوچکی در کنار تپه‌ای، در نزدیکی جاده‌ای که به شل می‌خورد بروند.

از این‌رو آب آوردن از چشمه برای همه‌ی خانواده‌ها مسئله‌ی مهمی بود. خانه‌های بزرگ و حتی تناردیه‌ها به پیرمردی که شغلش میرآبی بود بابت آوردن هر سطل آب چند سو پول می‌دادند اما این پیرمرد تابستان‌ها فقط تا ساعت هفت و زمستان‌ها فقط تا ساعت پنج آب می‌آورد. برای همین شب‌ها هر کس آب آشامیدنی نداشت، باید تا سرچشمه می‌رفت یا شب را بدون آب سر می‌کرد.

اما این کار باعث وحشت کوزت کوچولو بود. کوزت برای تناردیه‌ها دو فایده داشت: بابت نگهداری او از مادرش پول می‌گرفتند و از طرف دیگر از او کار می‌کشیدند. به همین دلیل هم وقتی مادرش دیگر پولی نفرستاد، تناردیه‌ها باز او را نگه داشتند. چون با وجود او دیگر احتیاجی به کلفت نداشتند. هر وقت هم

احتیاج به آب آشامیدنی داشتند، کوزت دوان دوان می‌رفت و آب می‌آورد. اما کوزت همیشه می‌ترسید شب‌ها سرچشمه برود و مواظب بود که هیچ وقت شب‌ها تناردیه‌ها به آب احتیاج نداشته باشند.

کریسمس مون فرمی در آن سال بسیار باشکوه بود. اوایل زمستان هوا معتدل بود و تا آن روز، خبری از برف و یخبندان نبود. شب کریسمس چند گاریچی و دستفروش پشت میزی دور چهار پنج شمع در تالار پذیرایی مسافرخانه‌ی تناردیه نشسته بودند و می‌نوشتند. خانم تناردیه مواظب شام بود که جلوه شعله‌های آتش پخته می‌شد و آقای تناردیه با مهمانانش می‌نوشتند و بحث سیاسی می‌کرد. کوزت هم با لباس‌های پاره پوره و کفش‌هایی چوبی سر جای همیشگی‌اش نزدیک بخاری دیواری نشسته بود و برای بچه‌های تناردیه جوراب پشمی ساقه بلند می‌بافت.

زیر صندلی‌ها، یک بچه گربه بازی می‌کرد و از اتاق کناری صدای آپونین و آژلما دو بچه‌ی تناردیه می‌آمد که می‌خندیدند و وراجی می‌کردند. گاه‌گاهی هم صدای گریه‌ی کودکی آقا و خانم تناردیه از جایی در خانه شنیده می‌شد. و این پسری بود که خانم تناردیه زمستان سه سال پیش به دنیا آورده بود.

وقتی صدای جیغ و داد بچه‌ی گرسنه غیرقابل تحمل شد، آقای تناردیه گفت: «پسرت دارد ونگ می‌زند. چرا نمی‌روی ببینی چه می‌خواهد؟»

اما خانم تناردیه گفت: «ایش! خسته شدم از دستش!» و کودک بیچاره هم چنان در تاریکی به گریه‌اش ادامه داد.

خانم تناردیه زنی بود هیکلدار، چاق، بور، سُرخ‌روی، قوی و چالاک. او همه‌ی کارهای خانه را می‌کرد و تنها خدمتکاری که داشت کوزت بود، موشی در خدمت یک فیل. آقای تناردیه هم مردی ریزنقش، رنگ‌پریده و لاغر و

استخوانی بود. بنابر عادت شغلی، لبخندی به لب داشت و سعی می‌کرد رفتارش با همه مؤدبانه باشد. آقای تناردیه عادت داشت چیق بکشد. به علاوه تظاهر می‌کرد که ادبیات و فلسفه می‌داند و چند اسم هم بلد بود که برای اثبات هر حرفی که می‌زد، بر زبان می‌آورد. بعد با آب و تاب تعریف می‌کرد که در جنگ واترلو، در گردان شش و نه بوده است و به تنهایی در برابر گردان مرگ هوسار ایستاده و زیر بارانی از گلوله‌ی توپ، سیرلشکری را که زخمی برداشته بود، از مرگ نجات داده است. به همین جهت هم نام مسافرخانه‌اش را گذاشته بود مسافرخانه‌ی گروه‌بان واترلو.

اما در حقیقت او در هلند درس خوانده بود تا مسافرخانه‌چی شود و در پاریس، فرانسوی و در بروکسل، بلژیکی بود! همان‌طور که قبلاً گفتیم، او در نبرد واترلو، در ۱۸ ژوئن ۱۸۱۵ دنبال ارتش فرانسه حرکت کرده بود و بعد از نبرد واترلو با کیف‌های پول، انگشترهای طلا و صلیب‌های نقره‌ی کشته‌شدگان میدان نبرد، به مون‌فرمی آمده بود و مسافرخانه‌ای باز کرده بود و حالا هم مدت‌ها می‌شد که مسافرخانه‌چی بود.

تناردیه آدم باهوشی بود و خوب صحبت می‌کرد و صورت حساب مشتریان را بسیار عالی می‌نوشت اما املایش ضعیف بود. به علاوه در خانه، هم ارباب بود و هم برای همسرش محبوب. یک کلمه و گاهی حتی یک اشاره کافی بود که زن غول‌پیکرش از او اطاعت کند. چون آقای تناردیه در نظر خانمش فرمانروایی بی‌نظیر بود. از این‌رو همسرش هم کسی جز بچه‌هایش را دوست نداشت و از کسی جز شوهرش نمی‌ترسید. اما محبت مادری‌اش را نثار دخترهایش می‌کرد تا پسرش. از طرف دیگر شوهرش هم فقط یک فکر در سر داشت و آن هم این بود که پولدار شود. با این حال در مون‌فرمی داشت تباه

می‌شد. شاید اگر در سوئیس بود، تا حالا میلیونر شده بود. در آن سال، یعنی ۱۸۲۳، او هزار و پانصد فرانک بدهی داشت که باید زود می‌پرداخت و همین بدخلقش کرده بود.

تئاردیه درباره‌ی مسافرخانه‌داری هم نظریه‌هایی داشت که گاهی از زبانش می‌پرید. مثلاً می‌گفت: «وظیفه‌ی مسافرخانه‌دار فراهم کردن غذا، جای استراحت، چراغ، آتش، ملافه‌های کثیف، خالی کردن کیف‌های پول کوچک و سبک کردن کیف‌های پول بزرگ مهمانان است، آن هم با کمال صداقت و کلاً با تراشیدن مردها، پوست کندن از زن‌ها و نوک زدن به بچه‌ها.»

کوزت با چنین مرد و زنی زندگی می‌کرد. خانم تئاردیه او را بی‌رحمانه می‌زد و آقای تئاردیه مجبورش می‌کرد زمستان‌ها با پای برهنه راه برود. کوزت از پله‌ها بالا و پایین می‌دوید، می‌شست، برق می‌انداخت، می‌سایید، جارو می‌کرد، از نفس می‌افتاد، چیزهای سنگین را بلند می‌کرد و با این‌که کوچک و ضعیف بود، کارهای سختی را انجام می‌داد و با این حال مطیع و ساکت بود.

۴۵

چهار مهمان، تازه وارد مسافرخانه شده بودند. کوزت افسرده و غرق در افکارش بود. زیر چشمش به خاطر مستی که خانم تئاردیه به او زده بود، کیبود شده بود. کوزت فکر کرد که شب شده، خیلی از شب گذشته و باید فوری جام‌ها و کوزه‌های اتاق مسافران جدید را پر کند، اما دیگر منبع آب آشپزخانه آب نداشت. با وجود این دلش به یک چیز خوش بود و آن هم این‌که مشتری‌ها، زیاد در مسافرخانه‌ی تئاردیه آب نمی‌خوردند. اما وقتی دید که خانم تئاردیه در کتری را که داشت آبش می‌جوشید، بلند کرد، لرزید.

خانم تئاردیه ظرف بلوری را برداشت و فوری به طرف منبع آب رفت. بعد

شیر را پیچاند، اما لوله‌ی باریک آب فقط نصف ظرف را پر کرد. این بود که گفت: «ایش! این که آب ندارد.»

کوزت هم چنان به کارش ادامه داد. اما یک ربع بعد، حس کرد که قلبش می‌خواهد مثل توپ به گلویش بپرد. ناگهان یکی از دستفروش‌هایی که تازه به مهمانخانه آمده بود، از در وارد شد و با صدای خشنی گفت: «به اسب‌های من آب ندادید.»

کوزت از زیر میز بیرون آمد و گفت: «چرا آقا! اسب آب خورده. از سطل خورد. سطل پر آب بود. خودم بردم پیشش و باهاش حرف زدم.»
اما دروغ می‌گفت. دستفروش گفت: «می‌گویم آب نخورده فسقلی! وقتی تشنه‌اش باشد، یک‌جور مخصوصی نفس نفس می‌زند.»
کوزت زیر میز رفت.

خانم تناردیه گفت: «درست است. اگر آب نخورده، باید بهش آب داد.»
بعد دنبال کوزت گشت و گفت: «پس کجا رفت این دختره؟» دولا شد و کوزت را در انتهای دیگر میز پیدا کرد که کنج‌له شده بود. گفت: «نمی‌خواهی بیرون بیایی؟»

کوزت از زیر میز بیرون آمد. خانم تناردیه گفت: «هاپو خانم برو به اسب این آقا آب بده!»

کوزت با صدای ضعیفی گفت: «اما خانم آب نداریم.»
خانم تناردیه در مهمانخانه‌اش را چهارتاق باز کرد و گفت: «خب برو از چشمه بیاور.»

کوزت به طرف سطل خالی آب رفت. سطل آن‌قدر از جثه‌ی او بزرگ‌تر بود که راحت می‌توانست توی آن بنشیند. خانم تناردیه به طرف اجاق رفت و با

قاشقی چوبی، مایعی را که در کتری می جوشید، چشید. بعد کشویی را که کمی پول خرد و فلفل و سیر در آن بود گشت و گفت: «بیا قورباغه خانم! این پانزده سو را بگیر و موقع برگشتن یک نان بزرگ هم از نانویی بخر.»

کوزت پول را در جیبش گذاشت. بعد سطل در دست، جلو در باز ایستاد.

خانم تناردیه گفت: «ده برو دیگر!»

کوزت بیرون رفت و در پشت سرش بسته شد. ردیف دکه‌های ده، از روبه روی کلیسا شروع می شد و آخرین دکه، اسباب بازی فروشی‌ای بود که درست روبه روی مهمانخانه‌ی تناردیه‌ها قرار داشت. در همان ردیف اول ویتترین دکه، روی دستمال سفره‌های سفید، عروسک بزرگی بود که قدش تقریباً شصت سانتی متری می شد و لباسی از پارچه‌ی ابریشم صورتی بر تن و خوشه‌های طلا بر سر داشت. اما در تمام مون‌فرمی، هیچ مادری پیدا نمی شد که بتواند این عروسک را بخرد و به بچه‌اش بدهد.

وقتی کوزت از جلو دکه رد می شد، بی اختیار سرش را بلند کرد و به این عروسک باشکوه نگاه کرد و بعد ماتش برد و ایستاد. تا آن موقع عروسک را آن قدر از نزدیک ندیده بود. به خود گفت باید آدم ملکه یا شاهزاده باشد تا این عروسک مال او بشود. و فکر کرد: «این عروسک حتماً خیلی خوشبخت است.»

چنان مجذوب عروسک شده بود که همه چیز را فراموش کرد، اما ناگهان صدای خانم تناردیه او را به زندگی واقعی‌اش برگرداند: «هنوز نرفتی پتیاره! صبر کن، الان خدمتت می‌رسم!»

و کوزت سطل به دست، با سرعت تمام پا به فرار گذاشت.

تا کوچی بولانژه، دکه‌ها راه کوزت را روشن کرده بود، اما وقتی از جلو

آخرین دکه گذشت، همه جا تاریک شد. دسته‌ی سطل را تا می‌توانست تکان‌تکان می‌داد تا صدای آن همراهی‌اش کند.

هر چه جلوتر می‌رفت، تاریکی غلیظ‌تر می‌شد. کسی در کوچه نبود. از کوچه‌های پر پیچ و خم و خلوت گذشت تا به آخرین خانه‌ی ده رسید و ایستاد. سطل را زمین گذاشت و مثل بچه‌های وحشت‌زده و دودل سرش را آرام با دستانش خاراند. پیش رویش دیگر ده مون‌فرمی نبود، بلکه فضایی باز، تاریک و خلوت بود. با ناامیدی به تاریکی که کسی در آن نبود، خیره شد. اما شاید جانوران و ارواحی در آن بودند. صدای پای جانورانی را که روی علف‌ها راه می‌رفتند، شنید و ارواحی را که لابه‌لای درختان حرکت می‌کردند، دید.

با خود گفت: «آه، بهش می‌گویم آب نبود!» و به طرف مون‌فرمی برگشت. اما هنوز صد قدم نرفته بود که دوباره ایستاد و سرش را خاراند. قیافه‌ی ترسناک خانم تناردیه جلوی‌اش ظاهر شد. دوباره نگاهی به پشت سر و پیش رویش کرد. چه کند؟ چه بلایی سرش می‌آمد؟ کجا برود؟ پیش رویش روح خانم تناردیه و پشت سرش تمام ارواح شب و جنگل بود.

دوباره راه جاده‌ای را که به چشمه می‌رفت، پیش گرفت و شروع به دویدن کرد. کمی بعد، بدون این‌که چیزی بشنود یا ببیند، دوان‌دوان وارد جنگل شد. تا نفس داشت دوید و وقتی از نفس افتاد هم تلوتلوخوران پیش رفت. دلش می‌خواست گریه کند. دیگر فکر نمی‌کرد و چیزی نمی‌دید. در یک طرف سیاهی بی‌پایان بود و در طرف دیگر ذره‌ای کوچک.

تا چشمه، هفت هشت دقیقه‌ای راه بود و کوزت از بس روزها این راه را طی کرده بود، آن را خوب می‌شناخت. این بود که بالاخره به چشمه رسید. اما نایستاد تا نفسی تازه کند. در تاریکی با دست چپش کورمال کورمال دنبال درخت بلوطی

که روی چشمه خم شده بود گشت. شاخه‌ی آن را پیدا کرد و از آن آویزان و دولا شد و سطلش را در آب فرو کرد. اما متوجه نشد که سکه‌ی پانزده سویی از جیش توی رودخانه افتاد. بعد سطل پر از آب را روی علف‌ها گذاشت.

اما حس کرد دیگر نا ندارد. دوست داشت فوری راه بیفتد اما پر کردن سطل چنان او را خسته کرده بود که مجبور شد روی علف‌ها بنشیند. بعد چشمانش را بست و باز کرد.

مشری در اعماق افق پنهان می‌شد. کوزت با چشمانی بهت‌زده، به سیاره‌ای که نمی‌شناخت، نگاه کرد و ترسید. باد سردی در جنگل تاریک می‌وزید. حس کرد سیاهی طبیعت او را در میان گرفته است و لرزید. و بعد برای این‌که از آن حالت عجیب بیرون بیاید، با صدای بلند شروع کرد به شمردن. وقتی به ده رسید، دوباره اعداد را شمرد. دستانش که هنگام پر کردن سطل خیس شده بود، حالا از سرما یخ زده بود. بلند شد. ترسش برگشته بود. حالا فقط یک فکر در سر داشت. با تمام توان از میان جنگل و مزارع به طرف خانه‌ها، پنجره‌ها و شمع‌های روشن فرار کند. اما جرئت نداشت بدون سطل آب برود. دسته‌ی سطل را با دو دست چسبید و به زور آن را بلند کرد و ده دوازده قدمی پیش رفت. اما سطل پر آب، سنگین بود. این بود که به ناچار آن را زمین گذاشت. نفسی تازه کرد و دوباره دسته‌ی سطل را چسبید و جلو رفت، اما این بار کمی بیش‌تر از دفعه‌ی قبل رفت و باز مجبور شد بایستد. چند ثانیه‌ای خستگی در کرد و دوباره راه افتاد. مثل پیرزن‌ها به جلو خم شده بود. از سنگینی سطل بازوهای لاغرش رگ به رگ و خشک شده بود و دسته‌ی آهنی سطل، دستان خیسش را کِرِخ و منجمد کرده بود. گاه‌گاهی مجبور می‌شد بایستد و هر بار که می‌ایستاد، آب یخ لب‌پر می‌زد و روی زانوهای عریانش می‌ریخت. بغض گلویش را گرفته بود، اما از ترس خانم

تnardیه، حتی در آن جا هم که خیلی از مسافرخانه دور بود، جرئت گریه کردن نداشت.

به کندی پیش می‌رفت. سعی می‌کرد هر بار کم‌تر خستگی در کند و تا آن جا که می‌تواند، جلو تر برود. فکر کرد اگر همان‌طور برود، یک ساعتی طول می‌کشد که با آن سطل به مون فرمی برگردد. آن وقت خانم تنardیه حتماً او را کتک می‌زند. این تشویش، وحشتش را از تنهایی در جنگل تاریک دو چندان می‌کرد. از خستگی داشت از پا می‌افتاد، اما هنوز از جنگل بیرون نرفته بود. وقتی نزدیک درخت شاه بلوطی که می‌شناخت رسید، برای آخرین بار ایستاد تا خوب خستگی در کند. سپس با تمام توان دوباره سطل را گرفت و شجاعانه پیش رفت. اما در همان حال بی‌اختیار از سر ناامیدی داد زد: «خدایا! خدایا!»

در همین لحظه، ناگهان حس کرد که سطل سبک شده است. دستی گنده دسته‌ی سطل را گرفته بود و آن را به راحتی می‌برد. کوزت سرش را بلند کرد. شبح بزرگ و سیاه آدمی را دید که در تاریکی کنارش راه می‌رفت. مرد از پشت سرش آمده بود و کوزت صدای پایش را نشنیده بود. کوزت دیگر نمی‌ترسید.

۴۵

بعد از ظهر کریسمس همان روز، مردی مدت‌ها در خلوت‌ترین نقطه‌ی بلوار هوپیتال پاریس پیاده‌روی می‌کرد. لباس‌های مرد طوری بود که انگار گدایی از طبقه‌ی ممتاز جامعه است. چون چهره‌اش بی‌اندازه بدبخت و سرو وضعش بی‌اندازه مرتب بود. کلاهی گرد و بسیار کهنه بر سر و کتی بلند و نخ‌نما بر تن داشت و شلوار مشکی‌اش زانو انداخته و خاکستری رنگ شده بود. از موهای یک‌دست سفید و پیشانی پر چین و چروک و لبان کبود و قیافه‌ی

خسته از زندگی اش، می شد حدس زد که سنش خیلی بیش تر از شصت سال است. اما قدم های آهسته و محکمی که برمی داشت، نشان می داد که هنوز پنجاه سالش نشده است. در دست چپش بسته ای بود که لای دستمالی پیچیده شده بود و در دست راستش هم چوبدستی ای بود که از پرچینی جدا کرده بود.

اما آن روز هم مثل هر روز قرار بود ساعت دو بعدازظهر، کالسکه ی لویی هجدهم و سواران سلطنتی از آن بلوار بگذرند و به شوازی لوروا بروند. ولی مرد که کت زردی به تن داشت، چون اهل پاریس نبود از این قضیه خبر نداشت. به همین دلیل وقتی ساعت دو کالسکه ی سلطنتی و سواران محافظش وارد بلوار شدند، مرد یکه خورد و وحشت کرد. و چون کسی جز او در خیابان نبود، فوری خود را کنار کشید و سر نبش دیواری در کنار خیابان پنهان شد.

اما دوک داویره که افسر نگهبان بود و روبه روی شاه در کالسکه نشسته بود، او را دید و به شاه گفت که مردی را با ظاهری مشکوک دیده است. بعد به یکی از پلیس ها دستور داد مرد را تعقیب کند، اما مرد در خیابان های خلوت شهر فرو رفت و چون کم کم شب می شد، افسری که او را تعقیب می کرد ردش را گم کرد. کمی بعد، مرد در دفتر کالسکه ی پستی لایینی بود. کالسکه ای که به لایینی می رفت، ساعت چهار و نیم حرکت می کرد. مرد کرایه ی کالسکه را داد و سوار کالسکه شد. کالسکه راه افتاد. آن ها ساعت شش بعدازظهر به شیل رسیدند. اما با این که مرد کرایه اش را تا لایینی داده بود، پیاده شد و ناگهان غیث زد.

مرد در زمین فرو نرفته بود. بلکه به سرعت در امتداد خیابان اصلی شیل پیش رفت و بعد به سمت چپ پیچید و قبل از این که به کلیسا برسد، وارد جاده ای شد که به مون فرمی می رفت و بعد به سرعت قدم هایش افزود.

آن شب یکی از شب های بسیار تاریک دسامبر بود. ناگهان مرد صدای

قدم‌هایی را که نزدیک می‌شد، شنید و فوری داخل جویی در کنار جاده پنهان شد. پس از این که رهگذرها رفتند، مرد به جای این که به طرف مون‌فرمی برود، به سمت راست پیچید و با قدم‌های بلند راه جنگل را پیش گرفت.

وقتی به جنگل رسید، با دقت همه‌جا را نگاه کرد و از راهی پنهانی که فقط خودش می‌شناخت پیش رفت، اما کمی بعد انگار راهش را گم کرد و مردد ایستاد. بالاخره به فضای بازی که در آن تلی از سنگ‌های سفید و بزرگ بود، رسید و به طرف سنگ‌ها رفت. مدتی بین درخت‌ها و سنگ‌ها قدم زد و بعد به راهی که می‌شناخت، ادامه داد. کمی بعد هم به کوزت بر خورد و بی صدا به طرفش رفت و سطلی را که او به زور حمل می‌کرد، از دستش گرفت.

اما کوزت از مرد نترسید. مرد از او پرسید: «چند سال داری دختر کوچولو؟»
— هشت سال آقا.

— از راه دور آمدی؟

— تا آن جا یک ربع طول می‌کشد آقا.

— پس مادر نداری؟

— نمی‌دانم. فکر نکنم. همه مادر دارند، اما من ندارم.

مرد ایستاد. پرسید: «اسمت چیه؟»

— کوزت.

مرد مثل برق‌گرفته‌ها لرزید. مکثی کرد و پرسید: «کی این وقت شب تو را دنبال آب به جنگل فرستاده؟»

— خانم تناردیه. خانم من است. مسافرخانه را اداره می‌کند آقا.

— مسافرخانه؟ خب من هم امشب می‌خواهم بروم آن‌جا بخوابم. مرا ببر

آن‌جا.

چند دقیقه‌ای هر دو ساکت به راه‌شان ادامه دادند. بعد مرد پرسید: «خانم تناردیه خدمتکار دیگری ندارد؟»

— نه آقا.

— تو آن‌جا تنهایی؟

— آره آقا. یعنی دو تا دختر کوچک هم هستند. دخترهای خودش هستند.

آپونین و آزلما. آن‌ها عروسک‌های خوشگل دارند. سرشان گرم است. همیشه بازی و تفریح می‌کنند.

— تو چه کار می‌کنی؟

— من؟ کار می‌کنم.

وقتی از جلو کلیسا گذشتند، مرد نگاهی به دکه‌های خیابان کرد و پرسید:

«بازار هفتگی است؟»

— نه آقا، کریسمس است.

وقتی به مسافرخانه نزدیک شدند، کوزت با کم‌رویی دست مرد را گرفت و

گفت: «آقا می‌گذارید دیگر سطل دست خودم باشد؟»

— چرا؟

— چون اگر خانم ببینند کس دیگری آورده، کتکم می‌زنند.

مرد سطل را به کوزت داد.

۴۵

کوزت، بی‌اختیار نگاهی به عروسک بزرگی که هنوز در دکه‌ی اسباب‌بازی فروشی بود کرد و بعد در زد. چند لحظه بعد خانم تناردیه شمع به دست در را باز کرد و گفت: «تویی بیچه‌گدا! حالا دیگر دیر می‌آیی؟ حتماً بازی می‌کردی حرام‌زاده‌هان؟»

کوزت در حالی که می لرزید، گفت: «خانم، یک آقایی آمده‌اند اتاق می خواهند.»

خانم تنارذیه فوری حالت چهره‌اش عوض شد و گفت: «بفرمایید آقا.»
«آقا» وارد مسافرخانه شد. خانم تنارذیه سرو وضع فقیرانه‌ی او را برانداز کرد و فوری با تکان دادن سر و چشمک از شوهرش نظر خواست. آقای تنارذیه با تکان دادن نامحسوس انگشت اشاره، به او جواب داد که معنی‌اش این بود که مرد "بدبخت کامل" است. این بود که خانم تنارذیه گفت: «می‌بخشید آقا. جا نداریم.»

مرد گفت: «یک جایی به من بدهید. هر جا باشد. اتاق زیر شیروانی، طویله. پول کرایه‌ی اتاق را هم بهتان می‌دهم.»

— چهل سو می‌شود. پولش را هم پیش‌پیش می‌گیرم.
یک گاریچی آهسته گفت: «چهل سو؟ اما کرایه‌ی اتاق همه‌اش بیست سو است.»

خانم تنارذیه گفت: «اما برای ایشان چهل سو است. با کم‌تر از این پول هم من به آدم‌های فقیر جا نمی‌دهم.»

مرد چوبدستی و بقچه‌اش را روی نیمکت گذاشت و پشت میزی نشست. کوزت دوباره سر جای قبلی‌اش، زیر میز آشپزخانه رفت و مشغول بافتن جوراب شد. مرد با نگاه عجیبی به کوزت نگاه می‌کرد و در فکر بود. کوزت زشت بود. شاید اگر دختر خوشبختی بود، زیبا به نظر می‌رسید. اما حالا لاغر و رنگ‌پریده بود. دور چشمان درشتش گود افتاده بود و چشمانش به خاطر گریه‌ی زیاد، بی‌فروغ بود. دستانش از سرما ورم کرده بود و چون دائم می‌لرزید، عادت کرده بود که زانوهایش را به هم بچسباند. پیراهن نخی سوراخ سوراخی به تن

داشت و کبودی‌های روی پوستش جای دستان خانم تناردیه را نشان می‌داد. ترس همه‌ی وجودش را دربر گرفته بود. آن قدر که، از ترس جرئت نکرده بود کنار آتش برود و سر تا پای خیشش را خشک کند.

ناگهان خانم تناردیه داد زد: «راستی یادم رفت. نان چه شد؟»
 کوزت مثل همیشه از زیر میز بیرون پرید. نان را کاملاً فراموش کرده بود. این بود که باز دروغ گفت: «خانم نانواپی بسته بود.»
 - باید در می‌زدی.

- در زدم، اما باز نکرد.

- فردا می‌فهمم که راست می‌گویی یا دروغ. اگر دروغ گفته باشی پوست از سرت می‌کنم. خب فعلاً آن پانزده سو را بده بیاید.

کوزت دستش را در جیب پیشبندش فرو کرد و رنگش پرید. پانزده سو در جیش نبود. آستری جیش را در آورد، پول نبود. وحشت کرده بود.

خانم تناردیه جیغ زد: «گمش کردی یا می‌خواهی پول را بالا بکشی؟» و در همان حال دستش را به طرف شلاقی که آویزان بود، دراز کرد.

کوزت داد زد: «خانم ببخشید. ببخشید. دیگر نمی‌کنم.»

خانم تناردیه شلاق را برداشت و آن را بالا برد.

مرد تازه وارد گفت: «ببخشید خانم. همین الان دیدم یک سکه از جیب پیشبند این دختر به زمین افتاد. شاید همان باشد.»

بعد دولا شد و وانمود کرد که کف اتاق را می‌گردد: «ایناهاش!» و سکه‌ی نقره‌ای را به خانم تناردیه داد.

خانم تناردیه گفت: «آره خودش است.»

اما نبود. چون سکه‌ای بیست سویی بود. اما خانم تناردیه دید به نفی است

که بگوید همان است. بعد نگاهی خشمناک به کوزت انداخت و گفت: «دفعه‌ی آخرت باشد.»

کوزت دوباره به جایی که خانم تناردیه به آن "لانه" می‌گفت، برگشت و به مرد غریبه زل زد. خانم تناردیه هم با خود گفت: «این مرد کیست؟ یک گدای وحشتناک؟ جای شکرش باقی است که پول را از روزی زمین نذرید.»

در باز شد و اپونین و ازلما وارد شدند. آن‌ها واقعاً دخترهای زیبایی بودند و لباس‌های گرم تن‌شان بود. بیش‌تر شبیه دختران شهری بودند تا روستایی. تمیز و مرتب و سرخ و سفید و شاداب بودند. خانم تناردیه با لحنی که نشان می‌داد شیفته‌ی آن‌هاست، گفت: «آمدید بچه‌ها!»

بعد آن‌ها را روی زانوهایش نشاند و موهای‌شان را صاف و صوف کرد و روبان‌های‌شان را بست. بعد دخترها رفتند و کنار بخاری دیواری نشستند. آن‌ها عروسکی داشتند که روی زانوان‌شان می‌چرخاندند. گاه‌گاهی کوزت زیر چشمی و با حالتی غمگین آن‌ها را که بازی می‌کردند نگاه می‌کرد. اما اپونین و ازلما به کوزت محل نمی‌گذاشتند. با این‌که عروسک‌شان خیلی رنگ و رو رفته و کهنه بود، برای کوزت که از بچگی هیچ‌وقت عروسک نداشت، بسیار قشنگ بود.

ناگهان خانم تناردیه که دائم در سالن می‌آمد و می‌رفت، متوجه شد که حواس کوزت به جای این‌که متوجه کارش باشد، پیش بازی بچه‌هاست. این بود که داد زد: «خوب مچت را گرفتم. پس این جوروی کار می‌کنی؟ اما من با این شلاق مجبورت می‌کنم که درست کار کنی.»

مرد غریبه روبه خانم تناردیه کرد و گفت: «خانم بگذارید بازی‌اش را بکنند.» خانم تناردیه به تندی گفت: «باید کار کند. ما این‌جا غذای مجانی به کسی نمی‌دهیم.»

مرد غریبه گفت: «دارد چه می‌بافد؟»
- دارد برای دخترهای من جوراب می‌بافد.
- چه قدر طول می‌کشد تا یک جوراب بیافد؟
- دست کم سه یا چهار روز تمام، دختره‌ی تنبل.
- خیلی خوب، یک جفت جوراب چه قدر می‌ارزد؟
- اقلأ سی سو.

مرد گفت: «می‌شود به جای آن‌ها من پنج فرانک به شما بدهم؟»
گاریچی که به حرف‌های آن‌ها گوش می‌کرد، گفت: «خدای من، پنج فرانک؟»
آقای تناردیه فکر کرد موقعش رسیده که حرف بزند. این بود که گفت: «میل،
میل شماست آقا. ما چیزی از مسافرها دریغ نمی‌کنیم.»
خانم تناردیه گفت: «پول‌شان را باید همین حالا بدهید.»
مرد پنج فرانک از جیبش در آورد و روی میز گذاشت. بعد روبه کوزت کرد و
گفت: «خب بچه جان، حالا کارت مال من است. برو بازی کن.»
کوزت پرسید: «راست می‌گویند خانم؟ می‌توانم بازی کنم؟»
خانم تناردیه با لحنی ترسناک گفت: «بازی کن!»
کوزت گفت: «خیلی ممنون خانم!»
خانم تناردیه در گوش شوهرش گفت: «این مرد کیه؟»
آقای تناردیه گفت: «من میلیونرهایی را که مثل او پالتوهای کهنه تن‌شان بوده،
زیاد دیده‌ام.»

کوزت بافتنی‌اش را کنار گذاشت و بدون این‌که از جایش تکان بخورد، از
جعبه‌ی کوچکی در پشت سرش چند پارچه‌ی کهنه و یک شمشیر سربی کوچک
در آورد. ازلما و اپونین حواس‌شان پیش بازی خودشان بود. بچه‌گریه‌ای را

گرفته بودند و عروسک‌شان را زمین انداخته بودند. وقتی اپونین و ازلما لباس تن گریه کردند، کوزت هم لباس تن شمشیرش کرد و آن را روی بازویش خواباند و آرام برایش لالایی خواند تا خوابش ببرد.

خانم تناردیه به طرف مرد رفت و گفت: «آقا، من مخالف بازی کردن بچه‌ها نیستم. برای یک بار خوب است. آن هم به خاطر بزرگواری شما. اما می‌بینید که او دختر فقیری است، پس باید کار کند.»

— مگر بچه‌ی شما نیست؟

— آه خدای من! نه آقا! ما به خاطر خدا این بچه‌ی گدا را نگه داشته‌ایم. مادرش زن درست و حسابی نبود. بچه‌اش را ول کرد و رفت. انگار مرده.

کوزت در حالی که زیر میز عروسک خیالی‌اش را تکان‌تکان می‌داد، با خود گفت: «مادرم مرده! مادرم مرده! مادرم مرده!»

بالاخره آقای "میلیونر" به خاطر اصرار خانم تناردیه، رضایت داد شام بخورد. اما گفت فقط کمی نان و پنیر می‌خورد.

خانم تناردیه فکر کرد: «این یارو حتماً گداست.»

ناگهان کوزت دست از بازی برداشت. چون عروسک کوچک دختران تناردیه را روی زمین دیده بود. شمشیر کهنه‌پییچی شده‌اش را کناری انداخت و چهار دست و پا به طرف عروسک ازلما و اپونین رفت و آن را از روی زمین قاپید و لحظه‌ای بعد دوباره سر جایش برگشت. کسی او را ندید. فقط مرد غریبه در حالی که آرام شام مختصرش را می‌خورد، او را دید. اما یک ربع بعد، ناگهان چشم ازلما به پای عروسکش افتاد و به اپونین گفت: «آبجی آن‌جا را!»

اپونین از جا بلند شد و بدون این‌که گریه را رها کند، به طرف مادرش رفت و دامن او را کشید و گفت: «مامان، آن‌جا را!» و کوزت را نشان داد. اما کوزت

سرمست از به دست آوردن عروسک، نه چیزی می شنید و نه چیزی می دید. خانم تناردیه با حالتی خشمناک و صدایی خشن فریاد زد: «کوزت!» کوزت طوری لرزید که انگار زمین زیر پایش به لرزه درآمده است. بعد با حالت احترامی توأم با ناامیدی، عروسک را آرام زمین گذاشت و زد زیر گریه. مرد غریبه از جا بلند شد و به خانم تناردیه گفت: «چی شده؟» خانم تناردیه گفت: «مگر نمی بینید؟ این گدا آن قدر جرئت پیدا کرده که با دستان کثیفش به عروسکِ بچه‌های من دست زده.» مرد غریبه گفت: «این همه قشقرق برای همین بود؟» بعد از در مسافرخانه بیرون رفت.

خانم تناردیه از فرصت استفاده کرد و چند لگد به کوزت زد که زیر میز بود و جیغ او را درآورد. به زودی در مسافرخانه باز شد و مرد، در حالی که عروسک بزرگ و بسیار قشنگ اسباب‌بازی فروشی روبه روی مسافرخانه را در دست داشت، ظاهر شد. این عروسک همان عروسکی بود که همه‌ی بچه‌های ده عاشقش بودند.

مرد جلو کوزت ایستاد و گفت: «بیا، این عروسک مال تو!» کوزت سرش را بلند کرد. خانم تناردیه، اپونین و ازلما مثل مجسمه خشک‌شان زده بود. حتی گاریچی و دستفروش‌ها هم دست از نوشیدن کشیده بودند.

خانم تناردیه فکر کرد: «بالاخره این مرد گداست یا میلیونر؟ شاید هر دو باشد. حتماً دزد است.»

آقای تناردیه چینی به پیشانی‌اش انداخت و در حالی که از دور مرد را مثل یک کیسه پول بو می‌کرد، به زنش نزدیک شد و آهسته گفت: «آن عروسک دست کم

سی فرانک پولش است. باید جلو این مرد زانو بزنی.»
خانم تناردیه در حالی که سعی می‌کرد زنی دوست‌داشتنی جلوه کند، گفت:
«کوزت عروسک را نمی‌گیری؟»
آقای تناردیه گفت: «کوزت جان، آقا دارند یک عروسک بهت می‌دهند. مال
توست، بگیر.»
کوزت با ترس به عروسک بسیار قشنگ نگاه کرد و با کم‌رویی از خانم
تناردیه پرسید: «مال من است؟»
خانم تناردیه گفت: «آره، چون آقا دارند بهت می‌دهند.»
مرد غریبه هم سری به علامت تأیید تکان داد و عروسک را در دستان کوچک
کوزت گذاشت. کوزت فوری گفت: «اسمش را می‌گذارم کاترین. می‌شود
بگذارمش روی صندلی خانم؟»
خانم تناردیه گفت: «آره دخترم.»
اپونین و ازلما با حسرت به کوزت نگاه می‌کردند. کمی بعد خانم تناردیه
دخترانش را فرستاد تا بخوابند. بعد از مرد پالتوزرد، اجازه خواست تا کوزت را
هم بفرستد که بخوابد. بالحنی مادرانه گفت: «چون امروز خیلی خسته شده.»
کوزت هم در حالی که کاترین را در آغوش گرفته بود، رفت که بخوابد.
خانم تناردیه به طرف شوهرش رفت و گفت: «این پیر خرافت چی توی
کله‌اش است. آمده این‌جا ما را عذاب بدهد؟ آمده تا به این دختره‌ی پتیاره که
چهل سو نمی‌ارزد، عروسک چهل فرانکی بدهد؟»
آقای تناردیه گفت: «تا وقتی مسافرها پول می‌دهند، می‌توانند هر کاری
دل‌شان خواست بکنند. به تو چه؟»
مرد غریبه آرنج‌هایش را روی میز گذاشته بود و مثل قبل غرق در افکارش

بود. چند ساعت گذشت. آیین عشای ربانی نیمه‌شب تمام شد و اتاق پذیرایی مسافرخانه خلوت شد. مسافرخانه را هم بستند و آتش بخاری دیواری خاموش شد، اما مرد غریبه هم چنان بی حرکت و غرق در فکر نشسته بود.

ساعت دو بعد از نیمه‌شب، خانم تناردیه رفت که بخوابد، اما آقای تناردیه مشغول خواندن روزنامه شد. یک ساعت دیگر گذشت. آقای تناردیه سه بار روزنامه را خواند اما غریبه از جایش تکان نخورد. آقای تناردیه در جایش جنبید و سرفه و تف و بعد فین کرد اما غریبه تکان نخورد.

بالاخره آقای تناردیه جسارتی به خرج داد و با لحنی محترمانه از مرد غریبه پرسید: «آقا نمی‌خواهند استراحت بفرمایند؟» چون به نظر آقای تناردیه، کرایه‌ی اتاق "نمی‌خواهید بخوابید" بیست سو، ولی کرایه‌ی اتاق "نمی‌خواهند استراحت بفرمایند" بیست فرانک بود.

— بله، درست است. طویله‌تان کجاست؟

تناردیه لبخندی زد و گفت: «بفرمایید آقا. من شما را راهنمایی می‌کنم.» بعد شمعی برداشت و او را به اتاق پر زرق و برق طبقه‌ی اول برد و گفت: «این اتاق عروسی ما بود. در سال فقط سه چهاربار از این اتاق استفاده می‌کنیم.» سپس دو شمع نو برای مرد روشن کرد. هیزم‌های بخاری دیواری هم با شعله‌ی قشنگی می‌سوخت.

وقتی مسافر سرش را چرخاند، میزبان غییش زده بود. مسافر روی صندلی دسته‌داری نشست و مدتی فکر کرد. بعد کفش‌هایش را از پا درآورد، شمعی در دست گرفت و از اتاق بیرون رفت. از راهرو گذشت. سپس صدای نفس‌های کودکی را شنید. رد صدا را گرفت و در میان سبدهای کهنه و آت‌آشغال‌های دیگر و میان تارهای عنکبوت، به زیر پلکان رسید. کوزت روی تشکی پاره پوره، زیر

رو اندازی سوراخ سوراخ خوابیده بود. چون هوا سرد بود، کوزت لباس هایش را در نیاورده بود و عروسکش را محکم در آغوش گرفته بود. نزدیک کوزت، اتاق بزرگ و تاریکی بود. مرد وارد اتاق شد و در انتهای اتاق، از پشت پنجره‌ای شیشه‌ای، دو تختخواب کوچک را با روتختی‌های سفید دید که روی آن‌ها از لاما و اپونین خوابیده بودند. خواست از اتاق خارج شود که چشمش به بخاری دیواری بزرگ و خاموشی افتاد.

در بخاری دیواری، دو کفش بچگانه بود. یاد رسم جالب و قدیمی بچه‌ها افتاد که شب کریسمس کفش‌هایشان در کفش‌هایشان را در بخاری دیواری می‌گذاشتند تا پری مهربان داخل کفش‌هایشان هدیه‌ای عالی برای‌شان بگذارد. مرد روی کفش‌ها خم شد. مادر از لاما و اپونین در کفش‌های دو دخترش دو سکه‌ی قشنگ و نوده سویی گذاشته بود. مرد خواست از اتاق خارج شود، اما در گوشه‌ی تاریک بخاری دیواری، کفش چوبی نیمه‌شکسته‌ای را دید که گل‌های روی آن خشک شده بود. کفش چوبی، کفش کوزت بود. در کفش چوبی چیزی نبود. مرد دولا شد و یک سکه‌ی طلای ۲۰ فرانکی در آن انداخت و آرام به اتاقش برگشت.

۴۵

دو ساعت قبل از طلوع آفتاب روز بعد، آقای تناردیه در سالن پایین پشت میزی نشسته بود و در حالی که خانم تناردیه کنارش ایستاده و روی ورقه‌ی او خم شده بود، صورت حساب مسافر غریبه را می‌نوشت. بعد از ربع ساعت و پس از کلی نوشتن و پاک کردن، بالاخره آقای تناردیه شاهکار زیر را خلق کرد:

صورت حساب آقای اتاق شماره‌ی یک

شام ۳ فرانک

اتاق.....	۱۰ فرانک
شمع.....	۵ فرانک
بخاری دیواری.....	۴ فرانک
سرویس.....	۱ فرانک
جمع کل	۲۳ فرانک

اما سرویس را نوشته بود سرویس. با این که آقای تناردیه مثل هنرمندان بزرگ از کارش راضی نبود، خانم تناردیه گفت: «بیست و سه فرانک! خیلی زیاد است، نمی دهد.»

آقای تناردیه گفت: «می دهد. من حداقل هزار و پانصد فرانک قرض دارم. یادت نرود صورت حساب را تحویلش بدهی.» و از سالن بیرون رفت. اما وقتی مسافر وارد سالن شد، او هم پشت سر مرد ظاهر شد. خانم تناردیه گفت: «آقا به همین زودی می خواهند بروند؟»

مرد مسافر گفت: «بله خانم، می روم. حسابم چه قدر می شود؟»
خانم تناردیه با دستپاچگی، خجالت و تردید صورت حساب تا شده را به مرد مسافر داد. مرد نگاهی به صورت حساب انداخت و گفت: «کار و کاسبی در مون فرمی خوب است؟»

خانم تناردیه گفت: «ای آقا، بد دوره ای است. این جا آدم پولدار خیلی کم است! خرج ما هم زیاد است. مثلاً همین دخترک مثل گاو غذا می خورد.»
— کدام دخترک؟

— همین کوزت! ما صدقه نمی خواهیم، اما نمی توانیم صدقه بدهیم. اداره ی این جا و مالیات، کلی برای مان خرج بر می دارد. تازه، دخترهای خودم هم هست.

دیگر چیزی نداریم تا با آن خرج بچه‌ی دیگران را هم بدهیم.

— اگر کسی بخواهد شما را از دست او راحت کند، قبول می‌کنید؟

— بله آقا. بیریدش و نگهش دارید. حضرت مریم عوضش را بهتان بدهد.

— باشد قبول.

— واقعاً می‌بیریدش؟

— بله، صدایش کنید تا من هم حسابم را بدهم.

خانم تناردیه، کوزت را صدا کرد. مرد مسافر پنج سکه‌ی پنج فرانکی روی میز گذاشت.

در همین موقع آقای تناردیه وسط اتاق آمد و به زنش گفت: «در مورد بچه من

باید با آقا صحبت کنم. ما را تنها بگذار.»

وقتی آقای تناردیه و مرد تنها شدند، تناردیه گفت: «آقا گوش کنید. من عاشقی

این بچه هستم. ما به این بچه وابسته شده‌ایم. حالا شما می‌خواهید کوزت جان را

از ما بگیری؟ کوزت از بچگی با ما بوده. درست است که ما خیلی پول خرجش

کردیم و حتی یک‌بار وقتی مریض شد، من چهارصد فرانک خرج دوايش را

دادم، اما من بزرگش کردم. ما دوستش داریم. من عاشق این بچه هستم. زنم البته

صبور نیست، اما عاشق اوست. کوزت مثل بچه‌ی ماست. می‌بخشید آقا، اما

هیچ‌کس بچه‌ای مثل او را به یک غریبه‌ی مسافر نمی‌دهد. درست است که شما

پولدارید و ظاهراً مرد خوبی هستید و درست است که ما باید احساسات مان را

زیر پا بگذاریم، اما باید بدانیم که او را کجا می‌بیرید. من هنوز اسم شما را هم

نمی‌دانم. حداقل یک تکه کاغذ یا گذرنامه‌ای، چیزی به من نشان بدهید.»

— آقای تناردیه، کسی برای این که پنج فرسخ از پاریس آن‌طرف‌تر برود،

گذرنامه همراه خودش نمی‌برد. اگر قرار باشد من کوزت را ببرم، بدون هیچ

شرطی می‌برم و اسم، نشانی خانه و مقصدم را به شما نمی‌گویم. ضمناً دوست ندارم دیگر کوزت تا آخر عمرش شما را ببیند. موافقید؟

تندردیه فهمید با مرد قدرتمندی سروکار دارد. حتی قبل از این که مرد غریبه علاقه‌اش را به کوزت ابراز کند، آقای تندردیه حدس زده بود که مرد به کوزت علاقه دارد. اما نمی‌دانست چرا این مرد به کوزت علاقه‌مند است. نمی‌دانست مرد کیست و چرا با آن همه پولی که در کیسه دارد، لباس‌های فقیرانه‌ای به تن کرده است. این مرد پدر کوزت نبود. اما آیا پدر بزرگش نبود؟ چرا فوری خودش را معرفی نکرد؟ اگر کسی حقی داشته باشد، حقش را می‌خواهد. پس این مرد حقی نسبت به کوزت نداشت. حتماً کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه بود. تندردیه مطمئن بود که مرد به دلیلی می‌خواهد ناشناس بماند. فکر کرد موقعش رسیده که یک‌راست و به سرعت پیش رود. گفت: «پس باید هزار و پانصد فرانک به من بدهید.»

مرد غریبه از کیف جیبی مشکی‌اش سه اسکناس در آورد و روی میز گذاشت. بعد انگشت بزرگ شستش را روی اسکناس‌ها گذاشت و گفت: «کوزت را بیاورید.»

کوزت به محض این که از خواب بیدار شده بود، سر وقت لنگه کفش چوبی‌اش رفته بود و سکه‌ی طلا را در کفشش پیدا کرده بود و مبهوت شده بود. اما چون تا به آن موقع، سکه‌ی طلا ندیده بود، نمی‌دانست آن سکه، طلاست. با این حال فوری با خوشحالی آن را در جیبش قایم کرد، طوری که انگار سکه را دزدیده است. البته تا حدودی حدس می‌زد این هدیه از کجا آمده است. اما با این که سکه و عروسک او را ترسانده بود، از مرد غریبه نمی‌ترسید. نمی‌فهمید پناه بردن زیر بال و پر مادر یعنی چه. اما حالا احساس می‌کرد که دیگر تنها نیست.

فوری کار روزانه‌اش را شروع کرد. اما وقتی پله‌ها را جارو می‌کرد، دست از کار کشید و به ستاره‌ی درخشانی که در ته جیش بود زل زد. و بعد وقتی غرق در خیالاتش بود، خانم تنارديه او را پیدا کرد و گفت: «کوزت، زود باش بیا!» کوزت از این‌که خانم تنارديه به او سیلی نزد و فحش نداد، تعجب کرد. بامداد آن روز، وقتی اهالی مون‌فرمی در خانه‌های‌شان را باز کردند، مردی را دیدند که لباس‌های فقیرانه‌ای داشت و دست دخترکی را که لباس عزا بر تن کرده بود و عروسکی صورتی‌رنگ در بغل داشت گرفته بود و از جاده‌ای به سوی پاریس می‌رفت.

بله. سرانجام کوزت داشت از آن‌جا می‌رفت اما نمی‌دانست با چه کسی و به کجا می‌رود. فقط می‌دانست که از مسافرخانه‌ی تنارديه می‌رود.

۴۵

یک ربع بعد از این‌که مرد و کوزت رفتند، تنارديه زنش را گوشه‌ای برد و هزار و پانصد فرانک را نشان داد.

زنش گفت: «همین؟»

از شروع زندگی‌شان تا آن موقع، این اولین بار بود که خانم تنارديه جرئت می‌کرد و از کار شوهرش ایراد می‌گرفت.

آقای تنارديه گفت: «راست می‌گویی. حق با توست. من احمق هستم. کلاهم را بده.»

بعد سه اسکناس مرد غریبه را تا کرد و در جیش گذاشت و فوری از در بیرون زد. اما راه را اشتباهی رفت و وقتی از چند تا از همسایه‌ها سراغ چکاوک و مرد را گرفت، گفتند آن‌ها را دیده‌اند که به طرف لیوری می‌رفتند. تنارديه در حالی که به سرعت به طرف لیوری می‌رفت، با خود گفت: «مَرده حتماً میلیونر

است. اولش بیست سو، بعد پنج فرانک، بعد پانزده فرانک و بعد راحت هزار و پانصد فرانک داد. پنج هزار فرانک هم می داد. بروم جلویش را بگیرم.»

سر پیچ جاده‌ی لیوری، به جایی از فلات رسید که می توانست جاده را تا دوردست‌ها ببیند. تا آن جا که می توانست، نگاه کرد اما چیزی ندید. دوباره سراغ آن‌ها را از رهگذرها گرفت. گفتند که مرد و بچه‌ای که او دنبال‌شان می‌گردد، به سمت جنگلی در مسیر گایینی رفته‌اند. تارديه به طرف جنگل رفت. آن‌ها از او جلوتر بودند، اما بچه کند راه می‌رفت و او به سرعت. به علاوه او آن منطقه را خوب بلد بود.

ناگهان ایستاد و مثل کسی که چیز مهمی را فراموش کرده، به پیشانی‌اش زد و گفت: «باید تفنگم را می‌آوردم.»

فکر کرد برگردد، اما پس از لحظه‌ای دل‌دل کردن، گفت: «اگر برگردم، فرار می‌کنند.» و به راهش ادامه داد و با شتاب پیش رفت. وقتی از برکه و چمنزاری گذشت، به راه پر از علفی رسید که تقریباً تپه را دور می‌زد و در بالای بوته‌زار، کلاهی دید؛ کلاه همان مرد غریبه بود. بوته‌زار در زمین پستی بود و تارديه فهمید که مرد و کوزت آن‌جا نشسته‌اند. چون قد کوزت کوتاه بود، تارديه نمی‌توانست بچه را ببیند، اما سر عروسکش را می‌دید.

تارديه اشتباه نکرده بود. مرد نشسته بود تا کوزت کمی خستگی در کند. تارديه بوته‌زارها را دور زد و ناگهان جلو کسانی که دنبال‌شان می‌گشت، سبز شد. بعد در حالی که نفس نفس می‌زد، گفت: «بیخشید آقا، این هزار و پانصد فرانک شما!» و دستش را همراه با سه اسکناس به طرف مرد دراز کرد.

مرد سرش را بلند کرد و گفت: «یعنی چه؟»

تارديه گفت: «یعنی من کوزت را پس می‌گیرم آقا!»

کوزت لرزید و خود را به مرد مهربان چسباند. مرد گفت: «کوزت - را - پس - پس می گیرید؟»

- بله آقا. فکر کردم حق ندارم این بچه را به شما بدهم. هر چند شما مرد خوبی هستید اما این دختر کوچولو، دختر من نیست. مادر دارد. مادرش او را به من سپرده و فقط من می توانم او را به مادرش بدهم. شاید بگویید مرده. در این صورت فقط من می توانم بچه را به کسی بدهم که نامه‌ی امضا شده‌ای از طرف مادرش بیاورد، نامه‌ای که در آن نوشته شده باشد بچه را باید تحویلش بدهم.»

مرد بدون این که جوابی بدهد، دست در جیبش کرد و تارديه دوباره کیف پول مرد را دید و دلش از خوشحالی غنچ رفت. مرد قبل از این که کیف پولش را باز کند، نگاهی به اطرافش انداخت. آن جا کاملاً خلوت بود و هیچ تنابنده‌ای دیده نمی شد. اما مرد کیفش را باز کرد و از کیفش نه دسته‌ای اسکناس، بلکه تکه کاغذ کوچکی در آورد و آن را باز کرد و به تارديه گفت: «حق با شماست. بخوانید!»

تارديه کاغذ را گرفت و خواند:

مونتروی سورمر، ۲۵ مارس ۱۸۲۳

آقای تارديه!

کوزت را به آورنده‌ی نامه تحویل دهید. ایشان همه‌ی

بدهی‌های جزئی را می پردازند.

با تقدیم احترامات، فانتین

مرد گفت: «این امضا را که می شناسید؟»

امضای فانتین بود. تارديه امضا را شناخت. دیگر جای حرفی باقی نمانده

بود. تناردیه هم‌زمان دو قبضه خشمگین شد. احساس کرد پولی که طمع کرده بود از مرد بگیرد، از دست رفته و شکست خورده است.

مرد گفت: «می‌توانید کاغذ را به عنوان رسید، نگه دارید.»

اما تناردیه غرغرکنان گفت: «امضا خیلی خوب جعل شده؛ باشد. اما بر فرض

این‌که شما همان شخص آورنده‌ی نامه باشید، باید همه‌ی بدهی‌های جزئی او را پرداخت کنید. این خانم خیلی به من بدهکار هستند.»

مرد بلند شد ایستاد. گفت: «آقای تناردیه، در ماه ژانویه، مادر این دختر فکر

می‌کرد که صد و بیست فرانک به شما بدهکار است و شما در ماه فوریه پانصد

فرانک برایش صورت حساب فرستادید. سیصد فرانک در اواخر فوریه و سیصد

فرانک در اوایل مارس گرفتید. از آن موقع تاکنون هم نه ماه گذشته است و طبق

توافق، ماهی پانزده فرانک باید می‌گرفتید و جمعاً صد و سی و پنج فرانک

طلبکار می‌شدید. صد فرانک آن را قبلاً گرفته بودید. بنابراین سی و پنج فرانک

طلبکار می‌شدید. اما من به شما هزار و پانصد فرانک دادم!»

تناردیه احساس گرگی را داشت که در چنگک تله‌ای پولادین گرفتار شده

است. به همین جهت مثل گرگ در بندی که به هوا می‌پرد، احترام را کنار گذاشت

و خیلی جدی گفت: «آقایی که نمی‌دانم اسم‌تان چیست، اگر هزار اکو ندهید،

کوزت را پس می‌گیرم.»

مرد غریبه آهسته گفت: «بیا کوزت!»

بعد با دست چپش کوزت را گرفت و با دست راستش چوبدستی‌اش را از

روی زمین برداشت. تناردیه کلفتی چماق و خلوتی محل را در نظر گرفت. مرد با

بچه در جنگل غیث زد و مسافرخانه‌چی را بی حرکت و مبهوت بر جای

گذاشت.

هنگامی که مرد دور می‌شد، تناردیه به هیکل چهارشانه و مشت‌های بزرگ او نگاه کرد و بعد چشمش به بازوان نحیف و دستان لاغر خودش افتاد و با خود گفت: «واقعاً چه قدر احمقم که موقع شکار تفنگم را با خودم نیاوردم.»

با وجود این تناردیه از تعقیب دست برنداشت. گفت: «باید بفهمم که کجا می‌رود.» و از دور آن‌ها را تعقیب کرد. مرد با کوزت به طرف لیوری و بوندی می‌رفت. آهسته قدم برمی‌داشت اما گاهی برمی‌گشت و نگاه می‌کرد ببیند کسی تعقیب‌شان می‌کند یا نه. به همین جهت ناگهان تناردیه را دید و با کوزت وارد بوته‌زاری شد و هر دو غیب‌شان زد.

تناردیه گفت: «لعنت بر شیطان!» و سرعت قدم‌هایش را دوچندان کرد. به علاوه به خاطر فشردگی درختان بوته‌زار، مجبور شد به آن‌ها نزدیک شود؛ اما وقتی مرد به انبوه‌ترین قسمت جنگل رسید، دوباره برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. تناردیه بیهوده سعی کرد خود را در میان شاخه‌های درختان پنهان کند، چون نتوانست کاری کند که دیده نشود. مرد نگاه تندی به او کرد و بعد سرش را تکان و به راهش ادامه داد.

اما مسافرخانه‌چی دوباره او را تعقیب کرد و هر دو دویست، سیصد قدم دیگر پیش رفتند. ولی مرد ناگهان دوباره برگشت و تناردیه را دید و این‌بار چنان نگاه تهدیدآمیزی به او کرد که تناردیه فکر کرد تعقیب مرد بی‌فایده است و از همان‌جا به خانه برگشت.

ژان‌والزان نمرده بود. وقتی از بالای دکل کشتی خود را به دریا انداخت، زیر دریا شنا کرد و به طرف کشتی‌ای که قایقی به لنگرش بسته شده بود رفت. بعد تا شب در قایق پنهان شد و شب دوباره به دریا زد و شناکان خود را به دماغه‌ی

برون که زیاد از آنجا دور نبود رساند.

آنجا هم چون مشکل پول نداشت، توانست لباسی تهیه کند. در اطراف بالاگیه کافه‌ی کوچکی بود که لباس در اختیار محکومان فراری می‌گذاشت، چون برای آن‌ها حرفه‌ای نان و آب‌دار بود. ژان‌والژان مثل همه‌ی فراریانِ دل‌مرده، که می‌کوشند از شر رد نگاه قانون راحت شوند، راهی مخفیانه و پریپچ و خم را در پیش گرفت و بالاخره به پاریس رسید.

در پاریس هم اولین کارش این بود که یک دست لباس عزا برای دختر کوچک هفت ساله خرید و خانه‌ای اجاره کرد. بعد به مون فرمی رفت. این فرار مثل فرار قبلی‌اش نبود، چون این بار همه فکر می‌کردند مرده است. حتی در پاریس روزنامه‌ای به دستش رسید که این اتفاق را شرح داده بود. شب همان روز، ژان‌والژان کوزت را از چنگ تناردیه‌ها نجات داد و دوباره به پاریس برگشت. وقتی وارد شهر شد، درشکه‌ای گرفت و تا گردشگاه رصدخانه رفت. آنجا از درشکه پیاده شد، دست کوزت را گرفت و هر دو در تاریکی شب از خیابان‌های خلوت، قدم‌زنان به طرف بلوار اوییتال رفتند.

آن روز برای کوزت روزی عجیب و پراز هیجان بود. بین راه، پشت پرچین‌ها، نان و پنیری از مسافرخانه‌های دورافتاده خریدند و خوردند، بارها کالسکه عوض کردند و کمی از راه را هم پیاده رفتند. کوزت غر نمی‌زد اما خسته بود. این را ژان‌والژان وقتی فهمید که کوزت دستش را موقع راه رفتن با شدت بیش‌تری کشید.

ژان‌والژان کوزت را بغل کرد و کوزت در حالی که عروسکش کاترین را ول نمی‌کرد، سرش را روی شانه‌ی ژان‌والژان گذاشت و خوابش برد.

خانه‌ی قدیمی گوربو

چهل سال پیش، رهگذر تنهایی که جرئت می‌کرد پا به مناطق سالمتری به بگذارد و از بلوار تا باریتر دیتالی برود، به جاهایی می‌رسید که می‌توان گفت دیگر پاریس ناپدید می‌شد.

این جا خلوت نبود، چون مردم در رفت و آمد بودند؛ اما روستا هم نبود، چون خانه و خیابان نداشت؛ شهر هم نبود چون خیابان‌هایش مثل جاده‌های بزرگ پر از شیارهای جای چرخ بود و دو طرفش علف روئیده بود. به علاوه خانه‌هایش هم بسیار بلند بودند.

پس چه بود؟ منطقه‌ای مسکونی بود که کسی در آن نبود. جای متروکی بود که کسی در آن زندگی نمی‌کرد. روزها، مثل بلوار شهرهای بزرگ و خیابان‌های پاریس بود و شب‌ها، وحشی‌تر از جنگل و غم‌انگیزتر از قبرستان می‌شد.

آن‌جا، نزدیک یک کارخانه و بین دو دیوار باغ، خانه خرابه‌ای قدیمی بود که در نگاه اول مثل یک کلبه بود، ولی در واقع جایی بود به اندازه‌ی یک کلیسای جامع بزرگ. انتهای شیروانی خانه، به جاده‌ی بزرگی می‌رسید و برای همین هم ظاهرش کوچک و نقلی بود. به علاوه تقریباً همه‌ی خانه از نظر پنهان بود و فقط در و یک پنجره‌اش از بلوار دیده می‌شد.

عجیب این که شماره‌ی سر در ورودی خانه هم ۵۰ بود ولی داخل آن ۵۲ حک شده بود. پلکان خانه به فضای بسیار وسیعی می‌خورد که به نظر انباری‌ای می‌آمد که تبدیل به خانه شده باشد. راهروی اصلی ساختمان، دالانی طولانی بود که درهای آپارتمان‌های تاریک و دل‌مرده‌اش که به زور می‌شد در آن‌ها زندگی کرد، در آن باز می‌شد.

نامه‌رسان، این خانه‌ی یک طبقه را خانه‌ی ۵۲-۵۰ می‌نامید اما این خانه، به خانه‌ی گوربو معروف بود.

ژان والژان جلو همین خانه‌ی اجاره‌ای یا خانه‌ی گوربو ایستاد. جیب جلیقه‌اش را گشت و نوعی کلید مشترک را در آورد، در را باز کرد و وارد خانه شد و دوباره با احتیاط در را بست و در حالی که هنوز کوزت در بغلش بود، از پله‌ها بالا رفت. وقتی به بالای پله‌ها رسید، از جیش کلید دیگری در آورد و در دیگری را باز کرد. اتاقی که ژان والژان وارد آن شد و درش را فوری بست، اتاق زیر شیروانی دلبازی بود که در آن فقط یک تشک که روی زمین پهن شده بود، یک میز و چند صندلی قرار داشت. بخاری دیواری که زغال‌سنگ‌هایش معلوم بود، روشن بود و نور کم‌سوی فانوس بلوار، این خانه‌ی فقیرانه را روشن می‌کرد.

در انتهای آپارتمان هم اتاقی بود که در آن تختی تاشو قرار داشت. ژان والژان بدون این که کوزت را بیدار کند، روی تخت گذاشت. سپس با فندک، شمعی را که از شب قبل روی میز آماده گذاشته بود روشن کرد و بعد به کوزت خیره شد. دخترک بدون این که بداند با کیست و کجاست، به خواب رفته بود.

ژان والژان خم شد و دست کودک را بوسید. نه ماه پیش هم دست مادر کوزت را که مثل کوزت تازه به خواب رفته بود، بوسیده بود.

هو اکاملاً روشن شد و کودک هنوز خواب بود. در همین موقع، ناگهان گاری

پر از باری تلق‌تلق کنان از روی قلوه‌سنگ‌های بلوار گذشت و مثل توفان ساختمان قدیمی را لرزاند.

کوزت از خواب پرید و داد زد: «بله خانم، آمدم، آمدم!» و در حالی که چشمانش از سنگینی خواب نیمه‌باز بود، دستش را به طرف گوشه‌ی اتاق دراز کرد و گفت: «آه جارویم کو؟ چه کار کنم؟»

اما وقتی چشمانش کاملاً باز شد و چهره‌ی خندان ژان‌والژان را دید، گفت: «آه بله. پس راست بود! صبح‌بخیر آقا.»

بعد عروسکش کاترین را پای تختش دید. آن را فوری در آغوش گرفت و وقتی مشغول بازی بود، هزار جور سؤال از ژان‌والژان پرسید: «خانم تنارديه كجاست؟ پاریس جای بزرگی است؟ واقعاً خانم تنارديه از این‌جا خیلی دور است؟ دوباره بر نمی‌گردد و...»

بالاخره گفت: «باید جارو کنم؟»

اما ژان‌والژان گفت: «نه، بازی کن!»

۴۵

چیز تازه‌ای قدم در روح ژان‌والژان گذاشته بود. ژان‌والژان هرگز پدر، عاشق، شوهر یا دوست کسی نشده بود. بیست و پنج سال بود که در این دنیا تنها بود. در حبس، بداخلاق و عبوس، پارسا، نادان و سرکش بود. از خواهر و بچه‌های خواهرش هم جز خاطره‌ای مبهم، چیزی در ذهنش باقی نمانده بود که آن هم کم‌کم محو شده بود.

وقتی کوزت را دید و او را نجات داد، احساس کرد قلبش تحت تأثیر قرار گرفته است. با تمام احساسات و علاقه‌اش شیفته‌ی این بچه شده بود. اما او پنجاه و پنج ساله و کوزت هشت ساله بود. و این بعد از عشقش نسبت به اسقف،

دومین جلوه‌ی روحانی‌ای بود که می‌دید.

طفلک کوزت بیچاره هم ناخودآگاه حالش دگرگون شده بود. وقتی کوچک بود، مادرش او را تنها گذاشته بود و حالا دیگر او را به یاد نمی‌آورد. او هم مثل همه‌ی بچه‌ها، هم چون ساقه‌های نهال مو که به هر چیزی می‌پیچیدند، سعی کرده بود دوست داشته باشد، اما موفق نشده بود. چون تناردیه‌ها، بچه‌های شان و بچه‌های دیگر، او را پس می‌زدند. همان وقت‌ها به سگی دل بسته بود، اما سگ هم مرده بود و بعد دیگر هیچ‌کس و هیچ چیز به او محبتی ابراز نکرده بود. به همین دلیل در هشت سالگی قلبش نسبت به همه سرد شده بود. اما تقصیر او نبود. استعداد دوست داشتن در وجودش بود، امکان دوست داشتن برایش نبود. اما حالا از همان روز اول، کم‌کم داشت با تمام وجود به این پیرمرد علاقه‌مند می‌شد و چیزهایی را احساس می‌کرد که کاملاً برایش بیگانه بود.

طبیعت، پنجاه سال بین کوزت و ژان‌والژان فاصله انداخته بود اما سرنوشت شکاف بین آن‌ها را پر کرده بود. در حقیقت یکی، نیازهای دیگری را کامل می‌کرد. کوزت پدر می‌خواست و ژان‌والژان هم به طور غریزی نیاز به فرزند داشت. به همین جهت هم پدر معنوی کوزت شد.

ژان‌والژان مخفی‌گاه خوبی انتخاب کرده بود. پنجره‌ی آپارتمان آن‌ها روبه بلوار بود و این پنجره در آن عمارت تک بود. بنابراین آن‌ها نه از پهلو و نه از روبه رو ترسی از نگاه همسایه‌ها نداشتند.

زیرزمین خانه هم در حکم انبار و طویله برای صیفی‌کاران بود و راهی به طبقه‌ی بالا نداشت. طبقه‌ی بالا هم، چنان که گفتیم، چندین اتاق داشت که فقط در یکی از آن‌ها پیرزنی زندگی می‌کرد که خدمتکار آپارتمان ژان‌والژان بود و بقیه‌ی خانه خالی بود. این پیرزن که مفتخر به عنوان صاحبخانه شده بود ولی

در واقع سرایدار آن‌جا بود، روز کریسمس، آپارتمانی به ژان‌والژان اجاره داده بود. ژان‌والژان به پیرزن گفته بود که از سود پولش زندگی می‌کرده و در اسپانیا زندگی‌اش بر سر اوراق قرضه نابود شده است و حالا می‌خواهد با نوه‌اش در آن‌جا زندگی کند. اجاره‌ی شش ماه را هم از قبل داده بود و از پیرزن خواسته بود که وسایل آپارتمان و اتاق خواب آن را تکمیل کند و پیرزن هم شب وزود آن‌ها، بخاری دیواری را روشن و همه چیز را برای آن‌ها آماده و مرتب کرده بود.

چند هفته گذشت. آن‌ها در پناهگاه محقرشان زندگی خوشی داشتند. کوزت هر روز می‌خندید و شیرین‌زبانی می‌کرد و آواز می‌خواند. گاهی که ژان‌والژان دست کوچک و سرخ دخترک را که در اثر سرما زدگی ترک‌ترک شده بود، می‌گرفت و می‌بوسید، دخترک بیچاره که فقط عادت کرده بود کتک بخورد، معنی این کار را نمی‌فهمید و از خجالت خودش را پس می‌کشید.

کمی بعد، ژان‌والژان کم‌کم خواندن را به کوزت یاد داد. گاهی که هجی کردن کلمات را به او می‌آموخت، یادش می‌آمد که در حبس برای مقاصد شومی خواندن را یاد گرفته بود، ولی حالا هدفش تغییر کرده بود و به کودکی خواندن یاد می‌داد. اینک همه‌ی زندگی‌اش در تماشای بازی‌های کوزت و باسواد کردن او خلاصه شده بود. با کوزت درباره‌ی مادرش حرف می‌زد و دعا کردن را به او یاد می‌داد. کوزت هم چون اسم او را بلد نبود، به او می‌گفت پدر. اینک ژان‌والژان تکیه‌گاه کودک و کودک تکیه‌گاه ژان‌والژان شده بود.

۴۵

ژان‌والژان کاملاً مواظب بود که روزها از خانه بیرون نرود. اما غروب‌ها یکی-دو ساعت، گاهی تنها ولی اغلب با کوزت در خیابان‌های بسیار خلوت بلوار قدم می‌زد و شب‌ها به کلیسا می‌رفت.

وقتی کوزت را همراه خود نمی برد، کوزت پیش پیرزن می ماند. با وجود این کوزت خیلی دوست داشت با دوست پیر و مهربانش بیرون برود. حتی از یک ساعت بیرون رفتن با او بیش تر خوشش می آمد تا ماندن در کنار عروسک دوست داشتی اش. به علاوه کم کم معلوم شد که کوزت هم خیلی شاد و بازیگوش است.

پیرزن کارهای خانه ی آن ها را انجام می داد و برای شان آشپزی و خرید می کرد. آن ها با صرفه جویی زندگی می کردند و بخاری دیواری شان همیشه آتش کمی داشت. ژان والژان هم تغییری در اثاثیه ی خانه نداده بود.

ژان والژان پالتوی زرد رنگی به تن و شلواری مشکی به پا می کرد و کلاه کهنه ای به سر می گذاشت. در خیابان همه فکر می کردند او گداست. حتی گاهی زنان مهربان موقع عبور بر می گشتند و پول خردی به او می دادند؛ ژان والژان هم قبول می کرد و از سر تواضع، در برابرشان سر خم می کرد. گاهی هم نگاهی به اطرافش می انداخت تا مطمئن شود کسی او را نمی بیند و یواشکی به گدایی نزدیک می شد و بی سرو صدا سکه ی نقره ای در دستان او می گذاشت و به سرعت دور می شد. طوری که کم کم در آن محل، به گدایی که صدقه می دهد معروف شد. پیرزن به اصطلاح صاحبخانه، یا چشمانی تیزبین همه ی چیزهای مربوط به همسایه اش را می دید و بدون این که شک ژان والژان را برانگیزد، همه ی کارهایش را دقیقاً زیر نظر داشت. گوشش کمی سنگین بود، به همین دلیل پر حرفی می کرد. در این مدت کوزت را حسابی سؤال پیچ کرده بود، اما کوزت که چیزی نمی دانست، فقط گفته بود که از مون فرمی آمده است.

یک روز صبح که پیرزن کشیک می کشید، دید ژان والژان به یکی از آپارتمان های خالی آن ساختمان رفت. پیرزن با گام های گربه ای پیر، او را تعقیب

کرد و بدون این‌که دیده شود، از شکاف در ژان‌والژان را تماشا کرد. ژان‌والژان برای احتیاط بیش‌تر، پشتش را به در کرده بود. پیرزن دید که او جیب‌هایش را گشت و از آن قوطی سوزن، قیچی و نخ در آورد و بعد آستر برگردان یقه‌اش را شکافت و از زیر آن کاغذی زردرنگ بیرون آورد و تای آن را باز کرد. پیرزن با وحشت دید که آن کاغذ، اسکناسی هزار فرانکی است.

این دومین یا سومین باری بود که در عمرش اسکناسی هزار فرانکی می‌دید. بعد وحشت‌زده از آن‌جا فرار کرد و به اتاقش برگشت.

لحظه‌ای بعد، ژان‌والژان پیش پیرزن رفت و از او خواست اسکناس هزار فرانکی را برایش خرد کند. به او گفت آن اسکناس، سود شش ماه پول‌هایش است که روز قبل به دستش رسیده است. پیرزن فکر کرد: «از کجا؟» ژان‌والژان زودتر از ساعت شش بعدازظهر بیرون نمی‌رفت و صندوق خزانه‌ی دولت هم در آن ساعت باز نبود.

پیرزن پول را برد و خرد کرد، اما آن هزار فرانک، شایعه‌های زیادی در محافل محله‌ی وینی‌سن مارسیل به پا کرد.

روزهای بعد، وقتی پیرزن تنها بود و خانه را تمیز می‌کرد، پالتوی ژان‌والژان را که به میخی آویزان بود، واری کرد. یقه‌ی پالتو دوخته شده بود ولی پیرزن در جیب‌های پالتو نه تنها قوطی نخ و سوزن و قیچی، بلکه یک کیف بزرگ بغلی و یک چاقوی بزرگ و چندین کلاه‌گیس به رنگ‌های مختلف را هم پیدا کرد. انگار جیب‌های این پالتو، برای اتفاق‌های غیرمنتظره آماده شده بود.

و به این ترتیب ساکنان این ساختمان قدیمی به روزهای آخر زمستان رسیدند.

در نزدیکی سن مدار گدایی بود که لب چاه آب عمومی متروکی چمباتمه می‌زد و ژانوالژان اغلب به او صدقه می‌داد و گاهی هم با او صحبت می‌کرد. آن‌هایی که به این گدای بیچاره حسودی می‌کردند، می‌گفتند که او مأمور پلیس است. اما او خادم پیر کلیسا بود و هفتاد و پنج سال داشت و دائم زیر لب ذکر می‌گفت.

یک شب که ژانوالژان از آن‌جا می‌گذشت، دید که گدا سر جای همیشگی‌اش، زیر نور فانوس خیابان نشسته است. مرد گدا انگار ذکر می‌گفت و سرش پایین بود.

ژانوالژان به طرف او رفت و مثل همیشه سکه‌ای در دستش گذاشت. گدا ناگهان سرش را بلند کرد و به ژانوالژان نگاه کرد و بعد فوری سرش را پایین انداخت. حرکت او چون نوری برق‌آسا چنان سریع بود که ژانوالژان به خود لرزید. به نظرش رسید در پرتو نور فانوس خیابان نه چهره‌ی آرام و پارسای خادم پیر، بلکه چهره‌ی وحشتناک‌آشنایی را دیده است. احساس کسی را داشت که ناگهان در تاریکی با ببری روبه‌رو شده است. وحشت‌زده عقب رفت. جرئت صحبت یا نفس کشیدن نداشت. نه می‌توانست بماند و نه برود. به گدا که دوباره سر به زیر انداخته بود و انگار نمی‌دانست که او آن‌جاست، زل زد. در این لحظه غریزه‌ی مرموز حفظ جان باعث شد که کلمه‌ای بر زبان نیاورد. اما گدا مثل هر روز همان شکل و قیافه و همان لباس‌های کهنه و همان سرو وضع را داشت. ژانوالژان با خود گفت: «دیوانه شده‌ام. حتماً خواب می‌بینم. محال است!» و مضطرب و پریشان به خانه رفت.

جرئت نمی‌کرد حتی پیش خودش، قبول کند که چهره‌ای را که دیده، قیافه‌ی ژاور است.

آن شب افسوس خورد که چرا از مرد چیزی نپرسیده بود تا مجبورش کند سرش را یک لحظه بلند کند. شبِ روز بعد دوباره به آن جا رفت. گدا سر جایش نشسته بود. ژان والژان گفت: «روز بخیر! روز بخیر!» و مثل همیشه به او صدقه داد. گدا سرش را بلند کرد و با صدایی نالان گفت: «ممنونم آقای خیر!» اما گدا خود خادم کلیسا بود.

ژان والژان دیگر کاملاً مطمئن شده که اشتباه کرده است، حتی خندید. فکر کرد: «چرا من خیال کردم ژاور را دیده‌ام. آیا چشمانم عیب و ایرادی پیدا کرده است؟» و دیگر به این موضوع فکر نکرد.

چند شب بعد، انگار ساعت هشت شب بود. او در اتاقش داشت به کوزت درس هجی کردن می‌داد و کوزت با صدای بلند هجاها را تکرار می‌کرد که ناگهان صدای باز و بسته شدن در ساختمان را شنید. صدا به نظرش عجیب آمد. غیر از او و کوزت، تنها ساکن خانه همان پیرزن بود و همیشه برای صرفه‌جویی در روشن کردن شمع، به محض این‌که هوا تاریک می‌شد می‌خوابید. ژان والژان به کوزت اشاره کرد که ساکت باشد و بعد صدای پای کسی را که از پله‌ها بالا می‌آمد شنید. فکر کرد لابد پیرزن حالش خوش نبوده و برای خرید دارو به داروخانه رفته است. باز گوش کرد. اما صدای پاها سنگین بود و مردانه. ژان والژان شمع را خاموش کرد.

کوزت را بوسید و آهسته به او گفت که خیلی بی‌صدا برود بخوابد. در همین موقع صدای پاها قطع شد. ژان والژان ساکت بود و از جایش جنب نمی‌خورد. روی صندلی نشسته و پشتش به در بود. و در آن تاریکی نفسش را در سینه حبس کرده بود. بعد از وقفه‌ای طولانی، وقتی باز صدایی شنید، بی‌صدا برگشت و سرش را بالا آورد و به در آپارتمانش نگاه کرد. سوسوی نوری را از سوراخ

کلید در دید. معلوم بود کسی شمع در دست پشت در فالگوش ایستاده است. چند دقیقه گذشت و روشنایی محو شد. دیگر صدای پایی نشنید. انگار کسی که پشت در ایستاده بود، کفش هایش را در آورده بود. ژان والژان خود را با لباس روی تخت خوابش انداخت، اما آن شب نتوانست چشم بر هم بگذارد.

سپیده که زد، تازه داشت از خستگی خوابش سنگین می شد که با صدای جیرجیر در راهروی پایین، از خواب پرید. بعد دوباره صدای همان قدم های شب قبل را شنید که از پله ها بالا می آمد. از تخت پایین پرید و از سوراخ کلید در نگاه کرد. مردی بدون این که بایستد، از جلو در اتاق او گذشت. راهرو هنوز تاریک بود و او نمی توانست صورت مرد را ببیند؛ اما وقتی مرد به پلکان رسید، پرتویی از نور پشت سرش، هیکل او را نمایان کرد. مرد قد بلند بود و پالتو بلند فراک به تن کرده بود و چوبی تعلیمی زیر بغل داشت. مرد همان ژاور ترسناک بود.

ژان والژان می توانست از پنجره ی آپارتمانش نگاه دیگری به ژاور بیندازد که در جلو ساختمان بود، اما باید پنجره را روبه بالا باز می کرد و او جرئت این کار را نکرد.

از قرار معلوم مرد با کلید وارد ساختمان شده بود، طوری که انگار وارد خانه ی خودش می شود. اما کلید را چه کسی به او داده بود و معنی این کار چه بود؟ ساعت هفت صبح، وقتی پیرزن برای تمیز کردن آپارتمان آمد، ژان والژان چیزی از او نپرسید. اما پیرزن موقع جارو کردن گفت: «دیشب شنیدید که کسی وارد ساختمان شد؟»

ژان والژان با لحنی بسیار عادی گفت: «آه بله، شنیدم. کی بود؟»

— یک مستأجر جدید.

— اسمش چیست؟

— درست یادم نیست، دومون یا دِمون، یک همچی اسمی.

— حالا این آقای دمون چه کاره است؟

پیرزن یک لحظه با چشمان ریز و موذیانه‌اش، او را سبک سنگین کرد و گفت:
«او هم مثل شما با سود پولش زندگی می‌کند.»

شاید پیرزن منظوری از این حرف نداشت اما ژان و الزان فکر کرد منظورش را فهمیده. وقتی پیرزن رفت، ژان و الزان صد فرانکی را که در کشویی داشت در آورد و گلوله کرد و در جیبش گذاشت. اما با این‌که خیلی سعی کرد صدای سکه‌هایش بلند نشود، یک سکه‌ی پنج فرانکی از دستش روی کف اتاق افتاد و قِل خورد و صدای تق و توقش بلند شد.

وقتی هوا تاریک شد، ژان و الزان جلو در رفت و با دقت به بالا و پایین بلوار نگاه کرد. هیچ‌کس نبود. انگلر بلوار کاملاً خلوت بود. با این حال ممکن بود کسی پشت درخت پنهان شده باشد.

دوباره به آپارتمان‌ش در طبقه‌ی بالا رفت و به کوزت گفت: «بیا!»
بعد دست او را گرفت و هر دو از خانه خارج شدند.

تعقیب در تاریکی

ژانوالژان فوری از بلوار خارج شد و در خیابان‌ها پیش رفت. تا آن‌جا که می‌توانست از راه‌های پریپیچ و خم می‌رفت و گاه به گاه برمی‌گشت و پشت سرش را نگاه می‌کرد تا مطمئن شود کسی تعقیبش نمی‌کند.

ماه تمام در آسمان بود و برش‌های بزرگ نور و سایه‌ای در خیابان‌ها دیده می‌شد. ژانوالژان از این بابت ناراحت نبود. می‌توانست در امتداد تاریک جلو خانه‌ها و دیوارها پیش برود و قسمت روشن را زیر نظر داشته باشد اما شاید درست متوجه نبود که از قسمت‌های تاریک غافل شده است. این بود که در کوچه‌های خلوت نزدیک خیابان پولیوو مطمئن شد که کسی پشت سرش نیست.

کوزت بدون این‌که چیزی پرسد، قدم‌زنان پیش می‌رفت. رنج‌های شش سال اول زندگی‌اش او را بی‌تفاوت بار آورده بود. به علاوه به طور ناخودآگاه به کارهای عجیب و غریب دوست مهربانش عادت کرده بود و احساس می‌کرد در کنار او در امان است.

ژانوالژان هم مثل کوزت نمی‌دانست به کجا می‌رود. احساس می‌کرد او هم مثل کوزت دست کسی بزرگ‌تر از خود را گرفته است و باورش شده بود که

موجودی نادیدنی او را هدایت می‌کند. از طرفی کاملاً مطمئن نبود که مردی که دیده ژاور است و تازه حتی اگر هم ژاور بود، شاید ژان‌والژان را نشناخته بود. مگر او سر و وضعش را تغییر نداده بود؟ و مگر همه فکر نمی‌کردند مرده است؟ با وجود این در این چند روز اخیر، اتفاق‌های عجیبی رخ داده بود و او مطمئن بود که دیگر پا به خانه‌ی گوریو نخواهد گذاشت. مثل حیوانی می‌ماند که از لانه بیرونش کرده‌اند و دنبال سوراخی بود. تا به طور موقت در آن پنهان شود.

ژان‌والژان در کوارتیه موفتار که اهالی‌اش به رسم قرون وسطی خواب بودند، از خیابان‌های پرپیچ و خم و تودرتو گذشت. در آن محل خانه‌های اجاره‌ای زیادی وجود داشت، اما او وارد هیچ‌کدام نشد چون خانه‌ی مناسبی پیدا نکرد. وقتی ساعت برج سن‌اتین دومون، با دنگ‌دنگ، ساعت یازده را اعلام کرد، ژان‌والژان در خیابان پونتواز از جلو اداره‌ی پلیس گذشت. چند لحظه بعد بی‌اختیار سرش را برگرداند و در زیر نور چراغ اداره‌ی پلیس به وضوح سه نفر را دید که او را از نزدیک تعقیب می‌کردند. آن‌ها یکی‌یکی از زیر نور چراغی که در قسمت تاریک خیابان بود، گذشتند و یکی از آن‌ها وارد راهی شد که به اداره‌ی پلیس می‌رفت.

مردی که جلوتر از همه بود، خیلی مشکوک به نظر می‌رسید. ژان‌والژان به کوزت گفت: «بیا بچه!» و با شتاب از خیابان پونتواز خارج شد. بعد دوری زد و چون دیر وقت بود و گذرگاه پاتریارش بسته بود، به سرعت از خیابان‌های اِپه‌دوبووا و آریالت گذشت و پا به خیابان پُست گذاشت. آن‌جا میدانی بود و ماه تمام میدان را کاملاً روشن کرده بود. ژان‌والژان زیر درگاهی خانه‌ای پنهان شد. پیش خود فکر کرده بود می‌تواند آن‌هایی را که هنوز در تعقیبش بودند، موقع عبور از روشنایی خوب ببیند.

هنوز سه دقیقه نگذشته بود که آن‌ها پیدای‌شان شد. چهار نفر بودند. همگی قدی بلند، پالتوهایی قهوه‌ای رنگ و بلند و کلاه‌هایی گرد داشتند و چماق‌های بزرگی هم در دست‌شان بود.

همه وسط میدان ایستادند. انگار با هم مشورت می‌کردند و مردد بودند. کسی که ظاهراً رئیس‌شان بود، برگشت و به تندی جهتی را که ژان‌والژان در آن بود، نشان داد؛ اما انگار یکی دیگر با سماجت اصرار می‌کرد که در جهت مخالف بروند. و بعد وقتی رئیس‌شان یک لحظه برگشت، ماه چهره‌ی او را آشکار کرد. ژان‌والژان، ژاور را شناخت.

۳۵

شک ژان‌والژان برطرف شد، اما خوشبختانه مردان ایستاده در میدان، هنوز تردید داشتند. ژان‌والژان از تردید آن‌ها استفاده کرد و از زیر سردری که مخفی شده بود، بیرون آمد و وارد خیابان پُست شد و به سوی ژردن دوپلانت رفت. کوزت کم‌کم خسته می‌شد. ژان‌والژان او را بغل کرد. در خیابان‌ها کسی نبود و فانوس‌ها را به خاطر این‌که شبی مهتابی بود، روشن نکرده بودند. ژان‌والژان سرعتِ قدم‌هایش را زیاده‌تر کرد و با چند گام، به کوزه‌گری گوبله رسید. از چند خیابان دیگر هم گذشت و بالاخره به اسکله رسید.

بعد اطرافش را نگاه کرد. اسکله و خیابان‌ها خلوت بود و کسی دنبالش نبود. نفس راحتی کشید. به زودی به پل اوسترلیتز رسید. باید عوارض عبور می‌داد. جلو باجه‌ی عوارضی رفت و یک سو داد. مأمور دریافت عوارض گفت: «می‌شود ۲ سو، یک بچه هم که می‌تواند راه برود همراه‌تان هست.»

ژان‌والژان دو سو به مأمور داد، اما نگران بود که موقع عبور از پل او را ببینند. در همین موقع گاری بزرگی داشت از پل عبور می‌کرد تا به ساحل سمت

راستِ طرف دیگر رودخانه برود. می توانست پشت گاری پنهان شود و تا آن سر پل برود.

وسط‌های پل، چون پاهای کوزت خواب رفته بود، می خواست راه برود. ژان والژان کوزت را زمین گذاشت و دستش را گرفت.

بالاخره از پل عبور کردند. کمی جلوتر، سمت راست، چند انباری چوب بود. اما برای رسیدن به آن جا باید خطر می کرد و از محوطه‌ای باز می گذشت. با این حال دست دست نکرد. فکر کرد لابد کسانی که او را تعقیب می کردند ردش را گم کرده‌اند. بین دیوارهای دو انباری چوب، خیابان تنگ و تاریک شَمَن ورسَن آنتوان بود، خیابانی که انگار برای او ساخته بودند. اما قبل از این که وارد خیابان شود، نگاهی به پشت سرش انداخت. از آن جا می توانست همه‌ی پل را ببیند.

در آن لحظه چهار سایه وارد پل شد. همان چهار نفر بودند. ژان والژان مثل آهویی که دوباره چشمش به سگ‌های شکاری پشتش افتاده باشد، به خود لرزید. حالا فقط به یک چیز امید بسته بود. این که موقع عبورشان از محوطه‌ی باز و روشن، مردها به پل نرسیده و آن‌ها را ندیده باشند. در این صورت وارد خیابان پیش رویش می شد و اگر موفق می شد که به مرداب‌ها، مزارع و زمین‌های باز برسد، می توانست فرار کند.

به نظرش می توانست به این خیابان کوچک و خلوت اعتماد کند، به همین جهت وارد آن شد.

ژان والژان پس از تقریباً سیصد قدم، به یک دوراهی رسید. سمت راستش یک خیابان و سمت چپش خیابان دیگری بود. کدام راه را باید انتخاب می کرد؟

معطل نکرد و وارد خیابان سمت راست شد، چون خیابان سمت چپ به خانه‌های مسکونی و حومه‌ی شهر می‌خورد ولی خیابان سمت راست به بیرون شهر و نقاط غیرمسکونی راه داشت. حالا دیگر تند راه نمی‌رفتند، چون قدم‌های کوزت، سرعت قدم‌های ژان والژان را کم کرده بود. دوباره کوزت را بغل کرد و کوزت سرش را بر شانه‌های مرد مهربان گذاشت و کلمه‌ای حرف نزد.

ژان والژان گاه‌گاهی بر می‌گشت و پشت سرش را نگاه می‌کرد. اما مواظب بود که دائم از قسمت تاریک خیابان برود. دو، سه بار که برگشت چیزی ندید. خیابان در سکوت مطلق بود. اما وقتی دوباره برگشت، حس کرد در جایی از خیابان که تازه از آن عبور کرده بود، چیزی در تاریکی تکان می‌خورد.

این بار به جای راه رفتن، به جلو خیز برداشت، به این امید که در کنار خیابان جایی را پیدا کند و از دست تعقیب‌کنندگانش بگریزد.

کمی بعد به یک دیوار رسید. اما دیوار مانع پیشروی‌اش نمی‌شد.

دیوار، در حقیقت کوچه‌ای در عرض و انتهای خیابانی بود که ژان والژان در آن بود. این جا هم باید تصمیم می‌گرفت که به راست برود یا به چپ.

ژان والژان به سمت راست نگاه کرد. کوچه به فضایی بین چند ساختمان که انبار علوفه یا غله بود می‌خورد و بعد ناگهان به آخر می‌رسید. از آن جا انتهای کوچه‌ی بن‌بست را به خوبی می‌شد دید. ته کوچه دیواری بلند و سفید بود. به سمت چپ نگاه کرد. سمت چپ کوچه باز بود و در حدود دویست قدم جلوتر به خیابان راه داشت.

اما همین که خواست از سمت چپ برود، در انتهای کوچه و ابتدای خیابان بعدی، در گوشه‌ای چیزی شبیه مجسمه‌ای سیاه و بی‌حرکت دید. از قرار معلوم، مجسمه مردی بود که تازگی‌ها او را گذاشته بودند تا مراقب آن راه باشد. مرد

منتظر او بود.

ژان والژان وحشت کرد. در انتهای کوچه‌ی پتی پیکپوس و خیابان دروامور نگهبانی ایستاده بود و سمت راستش هم بن بست بود. شک نداشت که نگهبان مراقب او بود.

چه باید می کرد؟

فرصت برگشت نداشت. مطمئن بود شبح‌های متحرکی را که لحظه‌ای پیش در فاصله‌ای در تاریکی پشت سرش دیده بود ژاور و دارو دسته‌اش بودند. ژاور احتمالاً به اول خیابانی رسیده بود که ژان والژان در انتهای آن ایستاده بود. ظاهراً ژاور آن محل تله‌مانند را خوب می‌شناخت و از سر احتیاط یکی از افرادش را فرستاده بود تا مراقب راه خروج باشد.

ژان والژان با دقت به بن بست ژانرو که در سمت راستش قرار داشت، نگاه کرد. این بن بست دیوارهای بلندی داشت. سمت چپ کوچه را هم با دقت نگاه کرد. نگهبانی آنجا ایستاده بود. اگر پیش می‌رفت با نگهبان روبه‌رو می‌شد و اگر برمی‌گشت به چنگ ژاور می‌افتاد. احساس کرد که کم‌کم در غل و زنجیر گرفتار می‌شود. با ناامیدی به آسمان نگاه کرد.

۸۵

حالا ژان والژان در کوچه‌ی پیکپوس بود؛ پشت سرش خیابان پولونسو، انتهای سمت چپ خیابان دروامور و انتهای سمت راستش بن بست ژانرو بود. در سرتاسر سمت راست خیابان دروامور تا کوچه‌ی پیکپوس، خانه‌هایی با نمای زشت دیده می‌شد و در سمت چپ آن هم ساختمان بزرگی با نمایی ساده و چند بنا قرار داشت و بناها هر چه به کوچه‌ی پیکپوس نزدیک‌تر می‌شدند، یک یا دو طبقه به آن‌ها اضافه می‌شد. با این‌که دیوار سمت کوچه‌ی پیکپوس بسیار

بلند بود، دیوار طرف خیابان پولونسوی تقریباً کوتاه بود. آن جا عمارت چنان کوتاه می شد که چیزی جز یک دیوار نبود.

دیوار خیابان پولونسو، به طور قائم به دیوار ساختمان کوچی پیکپوس متصل نشده بود، بلکه به طرف کوچی پیکپوس کج شده بود، طوری که فضای بزرگی در آن ایجاد شده بود که با دو زاویه‌ای که داشت، کسی نمی توانست از دور، از دو طرف خیابان‌های پولونسو یا دروامور آن گوشه را ببیند.

در این گوشه دیواری در امتداد خیابان پولونسو تا خانه‌ی شماره‌ی ۴۹ کشیده شده بود و بعد تا خیابان دروامور که دیوار بسیار کوتاه‌تری داشت، بنایی شیروانی‌دار با ظاهری تیره و غم‌انگیز دیده می شد. در این بنا پنجره‌ای قرار داشت که با ورقه‌ای فلزی پوشیده شده و همیشه بسته بود.

روی دیوار این گوشه، دری بسیار بزرگ و بدریخت بود. در، چند تخته‌ی بی‌قواره بود که با تسمه‌های آهنی، به طور اریب به هم متصل شده بود و در کنارش در کالسکه‌روی دیگری هم با اندازه‌ی عادی به چشم می خورد. بالای دیوار هم شاخه‌های یک درخت زیرفون دیده می شد.

در آن لحظه‌ی خطر، ژان والژان شیفته‌ی ظاهر دنج و خلوت این بنای غم‌انگیز شد. نگاه سریعی به آن انداخت. فکر کرد اگر بتواند وارد آن بنا شود، احتمالاً از خطر خواهد جست. و با این امید، فکری به ذهنش رسید.

جلو این ساختمان روبه کوچی دروامور، همه‌ی پنجره‌های طبقات مختلف ساختمان، لوله‌های خروجی آب کثیف داشتند و همه‌ی این لوله‌ها هم به لوله‌ی مرکزی متصل بود، طوری که لوله‌های روی ساختمان شکل و شمایل یک درخت را داشت.

این داربست عجیب با شاخه‌های فلزی‌اش نخستین چیزی بود که ژان والژان

دید. کوزت را به تیرکی تکیه داد و نشانند و به او گفت ساکت باشد. بعد به جایی که لوله‌ی مرکزی آب به پیاده‌رو می‌رسید، رفت. شاید می‌توانست با بالا رفتن از آن لوله، از دیوار بالا برود و وارد خانه شود. اما لوله‌ی مرکزی خراب و پوسیده و بلااستفاده بود و چفت و بست‌های روی دیوار به زور نگهش داشته بودند. به علاوه جلو همه‌ی پنجره‌های ساختمان ساکت، نرده‌های کلفتی وصل کرده بودند. از این گذشته نمای ساختمان را نور ماه کاملاً روشن کرده بود، طوری که نگهبان ته خیابان می‌توانست ژان‌والژان را موقع بالا رفتن از دیوار ببیند. و تازه با کوزت چه باید می‌کرد؟ چگونه می‌توانست او را از ساختمانی سه طبقه بالا ببرد؟ از بالا رفتن از لوله‌ی مرکزی ساختمان منصرف شد و آرام از کنار دیوار به طرف خیابان پولونسو رفت.

وقتی به گوشه‌ی صاف بین دو دیوار که کوزت را گذاشته بود، رسید، متوجه شد که کسی نمی‌تواند از دو طرف آن جا را ببیند. به علاوه او در تاریکی بود. تازه دیوار آن جا دو در داشت. شاید او می‌توانست با زور یکی از آن‌ها را باز کند. در بالای دیوار یکی از درها، شاخه‌های درخت زیرفون بود. ظاهراً آن دیوار، دیوار باغی بود و اگر چه درخت در آن فصل هنوز برگ نداشت، او می‌توانست آن جا مخفی شود و شب را همان جا بماند.

وقت به سرعت می‌گذشت و او باید کاری می‌کرد. به طرف در کالسکه‌رو رفت و فوری فهمید که آن در از جلو و پشت بسته است. با امید بیش‌تری به در بزرگ دیگر نزدیک شد. تخته‌های این در پوسیده و سه تسمه‌ی آهنی رویش زنگ زده بود. انگار می‌شد آن در موریانه خورده را سوراخ کرد.

اما وقتی آن را وارسی کرد، فهمید که در، در واقع در نیست. چون لولا و قفل و درزی نداشت. از لای شکاف تخته‌ها، پاره آجرها و سنگ‌هایی که با سیمان به

هم چسبیده بود، دیوار پشت در را دید. خیلی راحت می شد در را از جا کند، اما بعد با دیوار پشت در مواجه می شد.

۴۵

در آن حال صدای خفه و یک نواختی را از دور شنید. جرئی به خرج داد و از گوشه ی دیوار سرک کشید. در همین لحظه، یک دسته ی هفت-هشت نفری سرباز پا به خیابان پولونسو گذاشتند. ژان والژان برق نوکِ سرنیزه های شان را دید. سربازها به طرف او می آمدند. قد بلند ژاور در جلو سربازها معلوم بود که آهسته و با احتیاط پیش می رفت. اما آن ها دائم می ایستادند. معلوم بود که داشتند همه ی کنج های دیوار، ورودی خانه ها و کوچه ها را واری می کردند.

سربازها لابد یک دسته گشت بودند که ژاور به آن ها برخورد کرده بود و آن ها را برای دستگیری یک مجرم همراه خود آورده بود. دو دستیار ژاور هم در صف سربازان پیش می آمدند. با توجه به سرعت و توقف های دائم شان، تقریباً یک ربع طول می کشید تا به ژان والژان برسند. لحظه ی وحشتناکی بود. ژان والژان با پرتگاه هولناکی که برای سومین بار پیش رویش دهان گشوده بود، فقط چند دقیقه فاصله داشت.

این بار زندان همان زندان های گذشته نبود؛ ژان والژان برای همیشه کوزت را از دست می داد.

حالا فقط یک راه داشت.

ژان والژان افکار یک قدیس و مهارت خارق العاده ی یک زندانی را داشت و هر بار بر حسب موقعیت از یکی از آن ها استفاده می کرد. او به دلیل چند بار فرار از زندان تولون، استاد بالا رفتن از دیوار راست ساختمان های شش طبقه شده بود. آن هم بدون کمک نردبان یا تیرک های ساختمان، چرا که فقط از قدرت

عضلات پشت گردن، شانه‌ها، باسن، زانوها و بعضی از برآمدگی سنگ‌های دیوار استفاده می‌کرد.

با چشمانش ارتفاع دیواری را که شاخه‌های درخت زیرفون بالایش بود، حساب کرد. دیوار هجده پایی می‌شد. قسمت پایین کنج این دیوار و دیواری که بنای بزرگ شیروانی‌داری داشت با سنگ‌کاری‌های مثلثی شکل پر شده بود. ارتفاع این سنگ‌کاری‌ها پنج پا می‌شد و ارتفاع آن تا سر دیوار چهارده پا بیش‌تر نبود. بالای دیوار هم تخته‌سنگ صاف بدون لبه‌ای قرار داشت.

اما مشکل کوزت بود. کوزت نمی‌دانست چگونه از دیوار بالا برود. آیا باید او را رها می‌کرد؟ ژان‌والژان حتی فکر این موضوع را هم نکرد. بالا رفتن با کوزت هم غیرممکن بود. چون برای بالا رفتن از دیوار به تمام نیرویش احتیاج داشت. حتی کم‌ترین بار هم مرکز ثقلش را به هم می‌زد و به پایین پرت می‌شد. یک طناب لازم داشت، اما طنابی در کار نبود. در آن نیمه‌شب، در خیابان پولونسو طناب از کجا پیدا می‌شد؟

اگر در آن لحظه ژان‌والژان ملک و ثروت یک کشور در اختیارش بود، حاضر بود همه را برای گرفتن یک طناب بدهد. اما درخشش نور در موقعیت‌های حساس، گاه چشم ما را کور و گاه باز می‌کنند. نگاه ناامید ژان‌والژان ناگهان به تیرک فانوس بن‌بست ژانرو افتاد.

آن‌وقت‌ها هنوز چراغ‌های گازسوز در خیابان‌های پاریس نبود و شب‌ها بر سر تیرک‌ها فانوس روشن می‌کردند. این فانوس‌ها را با طنابی که از یک طرف خیابان به طرف دیگر کشیده شده و دور ریل قرقره‌های سر تیرک پیچیده شده بود، بالا و پایین می‌کشیدند.

ژان‌والژان با تمام نیرویی که داشت، فوری جستی زد و از عرض کوچه

گذشت و بانوک چاقویش چفت محفظه‌ی فلزی را که قرقره‌ی زیر فانوس در آن بود، کند و در یک چشم به هم زدن با طناب پیش کوزت برگشت.

چنان‌که گفتیم، آن شب به خاطر روشنایی نور ماه، فانوس‌ها را روشن نکرده بودند. برای همین امکان داشت حتی وقتی کسی از کنار تیرک فانوس می‌گذرد، متوجه نشود که فانوس سر جایش نیست.

از سوی دیگر، کوزت هم از آن ساعت شب، آن محل، تاریکی، تشویش‌ها، کارهای عجیب و رفت و آمد ژان‌والژان به وحشت افتاده بود. طوری‌که هر بجه‌ی دیگری غیر از او بود، خیلی وقت پیش از این‌ها جیغ و داد راه انداخته بود. اما او فقط به کشیدن لبه‌ی پالتوی ژان‌والژان رضایت داده بود. صدای قدم‌های گشتی‌هایی که نزدیک می‌شدند هر لحظه واضح‌تر شنیده می‌شد.

کوزت آهسته گفت: «پدر، می‌ترسم. کی دارد می‌آید؟»

ژان‌والژان گفت: «هیس! خانم تناردیه است.»

کوزت لرزید.

ژان‌والژان دوباره گفت: «هیچ چیز نگو. من مواظبش هستم. اگر گریه یا سروصدا کنی، می‌شنود. دارد می‌آید تو را بگیرد.»

بعد بدون این‌که عجله کند، به سرعت و با قاطعیت کراواتش را در آورد، آن را دور بدن کوزت و زیر بغل‌های او پیچاند و گره زد. بعد یک سر طناب را با گره‌ی دریایی به کراوات دور کوزت بست و سر دیگرش را به دندان گرفت، آن‌گاه کفش‌ها و جوراب‌هایش را در آورد و به آن طرف دیوار انداخت و سپس از سنگ‌کاری‌های کنج دیوار ساختمان با اطمینان و قدرت بالا رفت، طوری‌که انگار از نردبان بالا می‌رود. هنوز سی ثانیه نشده بود که زانوهایش به بالای دیوار رسیده بود.

کوزت در حالی که گیج بود، بدون این که چیزی بگوید به او نگاه می کرد. سفارش ژان والژان و اسم خانم تناردیه دست و پایش را کرخت کرده بود. ناگهان صدای آهسته ی ژان والژان را شنید که می گفت: «پشتت را بچسبان به دیوار.» کوزت اطاعت کرد.

ژان والژان گفت: «حرف نزن و اصلاً نترس.»

کوزت ناگهان احساس کرد از زمین بلند شد و قبل از این که بفهمد کجاست، بالای دیوار بود. ژان والژان او را بر پشتش گذاشت و دو دستش را با دست چپش گرفت و سینه خیز روی دیوار پیش رفت. در آن سوی دیوار ساختمانی بود که بام آن با شیبی ملایم به نزدیک درخت زیرفون می رسید، و این جای خوشحالی داشت، چون دیوار آن سوی باغ خیلی بلندتر از دیوار خیابان بود.

ژان والژان تازه به شیب بام رسیده بود که صدای داد و فریاد تند گشتی ها، ورود آن ها را اعلام کرد. بعد صدای رعد آسای ژاور به گوش رسید که گفت: «بن بست را بگردید. خیابان درو امور و کوچی پیکپوس نگهبان دارد.»

سربازان به طرف بن بست ژانرو یورش بردند.

ژان والژان در حالی که کوزت را گرفته بود، از شیب بام به پایین سُر خورد. وقتی به درخت زیرفون رسید، به کف حیاط پرید.

۳۰

ژان والژان در جایی شبیه باغی درندشت، ولی عجیب بود. آن جا یکی از باغ های غم انگیزی بود که انگار به وجود آمده است تا در شبی زمستانی، تماشايش کنند.

باغ، مستطیل شکل بود و چند درخت بلند در گوشه و کنارش دیده می شد. وسط باغ هم فضایی باز وجود داشت با تک درخت بزرگی در وسط و چند

درخت میوه، چند کرت سبزی‌کاری و یک جالیز خربزه که زیر نور ماه می‌درخشید.

کنار ژان‌والژان، ساختمانی بود که او از بام آن روی زمین پریده بود. این ساختمان، ویرانه‌ای بود با چند اتاق و یکی از آن‌ها ظاهراً انباری بود. اما ساختمان بزرگی که از خیابان درواور دیده می‌شد و تا کوچ‌های پیکپوس ادامه پیدا می‌کرد، دورنمایی بیرونی و داخلی داشت. نمای داخل باغ حتی دلگیرتر از نمای بیرونی آن بود. هیچ روشنایی‌ای در آن ساختمان دیده نمی‌شد و پنجره‌هایش شبیه زندان بود.

انتهای باغ هم بین مه و تاریکی گم شده بود. کسی در آن جا نبود که البته در آن ساعت طبیعی به نظر می‌رسید. اما انگار حتی در وسط روز هم نمی‌شد آن جا قدم زد.

ژان‌والژان قبل از هر چیز دنبال کفش‌هایش گشت و آن‌ها را به پا کرد. بعد با کوزت وارد انبار شد. کوزت که دائم به تناردیه فکر می‌کرد، مثل ژان‌والژان تا آن جا که می‌توانست، خود را جمع کرده بود و در حالی که از ترس می‌لرزید، خود را به ژان‌والژان چسبانده بود.

آن‌ها هنوز جار و جنجال گشتی‌ها و توتق تفنگ‌هایشان را بر سنگ‌ها و فریاد ژاور را می‌شنیدند اما یک ربع بعد، انگار صداها فروکش کرد. ولی ناگهان در میان آن سکوت عمیق و ترسناک شب، از درون تاریکی، صدای سرودی روحانی که آمیزه‌ای از دعا و آهنگ موسیقی بود، شنیده شد. صدا، صدایی زنانه بود. این صدا از ساختمان دلگیر روبه باغ می‌آمد.

کوزت و ژان‌والژان زانو زدند. نمی‌دانستند صدای چیست و کجا هستند. صدای سرود، ژان‌والژان را مجذوب خود کرد و دیگر شب و آسمان را نمی‌دید.

اما صدا خاموش و دوباره همه جا ساکت شد.

۴۵

نسیم شبانه دوباره شروع به وزیدن کرده بود و نشان می داد که ساعت بین یک و دو بامداد است. کوزت کنار ژان والژان نشسته بود و حرفی نمی زد. سرش هم روی سینه اش افتاده بود. ژان والژان فکر کرد خواب است. اما چشمان کوزت کاملاً باز بود و طوری نگاه می کرد که ژان والژان دلش به حال او سوخت. کوزت هنوز می لرزید.

ژان والژان پرسید: «خوابت می آید؟»

کوزت گفت: «خیلی سردم است. هنوز آن جاست؟»

ژان والژان پرسید: «کی؟»

— خانم تنارویه!

ژان والژان موضوع را کاملاً فراموش کرده بود. گفت: «آخ! رفته. دیگر لازم

نیست بترسی.»

کوزت نفس راحتی کشید، طوری که انگار باری را از روی سینه اش برداشته اند. زمین مرطوب بود و انباری از هر طرف باز بود. ژان والژان کتش را در آورد و دور کودک پیچید.

پرسید: «گرم تر شدی؟»

— بله پدر!

— خیلی خوب. یک دقیقه این جا باش، من الان برمی گردم.

بعد کنار ساختمان بزرگ، دنبال پناهگاه بهتری گشت. درها را پیدا کرد، اما همه بسته بود و جلو همه ی پنجره های طبقه ی پایین نرده بود. وقتی از جلو زاویه ی داخلی ساختمان می گذشت، چشمش به چند پنجره ی روشن افتاد. روی

پنجه‌ی پا بلند شد و از یکی از پنجره‌ها به داخل نگاه کرد. همه‌ی پنجره‌ها روبه تالار بزرگی بود، تالاری که کَفَش از سنگ بود. سوسوی نور پنجره هم از فانوسی در گوشه‌ی تالار بود.

تالار خالی بود و چیزی در آن تکان نمی‌خورد. با این حال ژان‌والژان به نظرش رسید که چیزی شبیه هیکل آدمی که رویش کفن است، روی زمین دراز کشیده است. کسی روی زمین دمر دراز کشیده و دستانش را از دو طرف باز کرده بود و مثل مرده‌ها جنب نمی‌خورد. انگار این هیکل شوم هم طنابی به گردن داشت.

ژان‌والژان در طول زندگی‌اش مراسم تدفین زیادی را دیده بود، اما هرگز چیزی دلهره‌آورتر از این هیکل اسرارآمیز که معلوم نبود در آن فضای غم‌انگیز و تاریک شب چه کار مرموز و عجیبی انجام می‌داد، ندیده بود. حتی اگر فکر می‌کرد مرده است، باز هم وحشت می‌کرد، چه برسد به این که آن هیکل زنده باشد.

ژان‌والژان آن قدر دل و جرئت داشت که پیشانی‌اش را به شیشه بچسباند و ببیند که آیا هیکل دمر افتاده جنب می‌خورد یا نه، اما آن هیکل تکان نمی‌خورد. ناگهان احساس وحشتی غیرقابل وصف به او دست داد و پا به فرار گذاشت و در حالی که جرئت نداشت پشت سرش را نگاه کند، به طرف انبار دوید. وقتی به انبار رسید، نفسش داشت بند می‌آمد و زانوانش شل می‌شد. عرق سردی از همه جای بدنش بیرون زده بود. کجا بود؟ این خانه‌ی مرموز چه جایی بود؟ چه کسی می‌توانست تصور چنین قبری را آن هم وسط پاریس بکند؟

از فرط سرما، اضطراب، سراسیمگی و عذاب روحی، تب کرده بود. به طرف کوزت رفت. کوزت خوابیده بود.

کوزت سرش را بر سنگی گذاشته و خوابیده بود. ژان والژان کنارش نشست و به او نگاه کرد. کم‌کم با نگاه کردن به کوزت آرام شد و حواسش سر جایش آمد.

اما در میان رؤیاهایش، صدای عجیبی شنید. انگار کسی زنگوله‌ای را تکان می‌داد. صدا از باغ می‌آمد. صدا واضح اما ضعیف بود. شبیه دلنگ‌دلنگ مبهم زنگوله‌ی گاوها موقع چرای شبانه بود. . .

صدا باعث شد ژان والژان برگردد. نگاه کرد و کسی را در باغ دید. آن کس چیزی شبیه یک آدم بود که جابه‌جا می‌ایستاد و در میان جالیز خربزه خم می‌شد و راست می‌شد و ظاهراً چیزی را روی زمین پهن می‌کرد. مرد انگار می‌لنگید. ژان والژان که قبلاً از این‌که کسی در باغ نبود می‌لرزید، حالا از دیدن کسی در باغ وحشت کرده بود و می‌لرزید. با خود گفت شاید ژاور و مأمورانش هنوز نرفته‌اند. مطمئناً آن‌ها کسی را گذاشته بودند تا در خیابان مراقب باشد. اگر این مرد می‌فهمید که او در باغ است، حتماً فریاد می‌زد دزد آمده و او را تحویل می‌داد. کوزت را در آغوش گرفت و به دورترین گوشه‌ی انبار، پشت اسباب‌اثنایه‌ی کهنه و بلااستفاده برد. کوزت جنب نخورد.

از آن‌جا دوباره به مرد نگاه کرد. مرد هر حرکتی می‌کرد، صدای زنگوله بلند می‌شد و هرگاه می‌ایستاد، صدای زنگوله قطع می‌شد. انگار زنگوله به پای مرد بسته شده بود.

همان‌طور که داشت فکر می‌کرد، دست‌های کوزت را لمس کرد. دست‌های کوزت یخ کرده بود. با خود گفت: «آه خدای من!»

آهسته کوزت را صدا زد. اما کوزت چشمانش را باز نکرد. او را تکان داد ولی باز کوزت بیدار نشد. با خود گفت: «یعنی مرده؟» و در حالی که سر تا پا می‌لرزید،

از جا پرید. افکاری وحشتناک و پریشان به مغزش هجوم آوردند. شاید خوابیدن در سرمای شب باعث مرگ کوزت می شد.

رنگ کوزت پریده بود و جنب نمی خورد. به صدای نفس هایش گوش کرد. کوزت خیلی ضعیف نفس می کشید. چگونه می توانست دوباره او را گرم کند؟ با ناامیدی از انبار بیرون دوید. کوزت باید هر طور شده تا یک ربع دیگر جلو آتش بخاری دیواری قرار می گرفت و در رختخواب می بود.

۸۵

ژان والژان یکراست به طرف مردی رفت که در باغ دیده بود. اسکناسی را که در جیب جلیقه اش بود، در دست داشت.

مرد سرش پایین بود و او را ندید.

ژان والژان به او نزدیک شد و داد زد: «صد فرانک می دهم!»

ماه چهره‌ی آشفته‌ی ژان والژان را روشن کرده بود. مرد گفت: «چی، شما امید پدر مادرن!»

ژان والژان با شنیدن نامش از زبان مردی ناشناس، در آن موقع شب، آن هم در آن جای ناشناخته عقب رفت. مرد، پیرمردی خمیده و لنگ بود و مثل روستایی‌ها لباس پوشیده بود. روی زانوی چپش هم زانوبندی چرمی داشت که زنگوله‌ای از آن آویزان بود. اما چهره اش در تاریکی معلوم نبود. مرد در حالی که کلاهش را برمی داشت، گفت: «خدای من! چه طوری این جا آمدید پدر مادرن؟ چه طوری وارد شدید؟ از آسمان نازل شدید؟ چه بلایی سرتان آمده؟ کراوات ندارید، کلاه ندارید، پالتو ندارید. می دانید اگر کسی شما را نشناسد، وحشت می کند؟ همه‌ی آدم‌های مقدس زده به سرشان؟ چه طوری آمدید این جا؟!»

ژان والژان پرسید: «تو کی هستی؟ این جا کجاست؟»

پیرمرد گفت: «آه واقعاً که! من همان کسی هستم که شما این جا را برایش جور کردید. مرا یادتان نمی آید؟ شما جان مرا نجات دادید.» و سرش را برگرداند. نور ماه نیم‌رخش را آشکار کرد و ژان والژان بابا فوشلووان را شناخت. گفت: «آه تویی، حالا شناختمت. این جا چه می کنی؟»

— دارم روی خربزه‌ها را با چادر شب می پوشانم. به خودم گفتم مهتاب است، هوا دارد یخبندان می شود. مگر چه می شود کت خربزه‌ها را تن شان کنم. بعد با صدای بلند خندید و گفت: «اما شما چه طوری آمدید این جا؟»

ژان والژان با این که دید این مرد او را می شناسد، دوباره او را سؤال پیچ کرد. انگار جای شان عوض شده بود. پرسید: «این زنگوله چیه به زانویت بستنی؟» فوشلووان گفت: «برای این است که آن‌ها از من دوری کنند. در این خانه فقط زن‌ها هستند، یک عالم دختر جوان. انگار اگر مرا ببینند، برای شان خطر دارد. این زنگوله خبرشان می کند که تا من نزدیک شدم، آن‌ها دور شوند.»

— این جا کجاست؟

— شما که خوب می دانید. شما مرا فرستادید باغبان این خانه شوم. این جا صومعه‌ی پتی بیکپوس است.

ژان والژان یادش آمد دو سال پیش پای فوشلووان در اثر چپ شدن گاری، لنگ شده و با توصیه‌ی او به این صومعه آمده بود.

فوشلووان گفت: «اما شما چه طوری آمدید این جا؟ چون شما مرد هستید و آمدن مردها غیر از من به این جا، قدغن است.»

ژان والژان گفت: «اما من باید این جا بمانم بابا فوشلووان. من زندگی شما را نجات دادم. امروز هم شما می توانید همان کار را برای من انجام بدهید.»

فوشلووان گفت: «من از خدایم است کاری برای شما بکنم! این پیرمرد در

خدمت شماست. چه کار می خواهید برای تان بکنم؟»

ژان والژان گفت: «شما این جا اتاق دارید؟»

— من کلبه‌ی جدایی پشت خرابه‌های صومعه‌ی قدیم دارم، در گوشه‌ای که هیچ‌کس تا حالا ندیده. سه تا اتاق هم دارد.

ژان والژان گفت: «عالی است. اما دو تا خواهش از تو دارم. اول این‌که چیزهایی را که راجع به من می‌دانی به کسی نگویی و دوم این‌که سعی نکنی چیز دیگری راجع به من بدانی.»

— باشد، هر طور میل شماست.

— خوب، حالا با من بیایید برویم سراغ بچه.

فوشلووان گفت: «بچه هم هست؟» اما چیز دیگری نگفت و دنبال ژان والژان رفت.

تقریباً نیم ساعت بعد کوزت در تخت باغبان پیر خوابیده بود و چهره‌اش در کنار آتش گل انداخته بود.

۴۵

شبی که ژاور، ژان والژان را در کنار تخت فانتین دستگیر کرد و بعد ژان والژان از زندان مونتروی سورمر گریخت، پلیس حدس زد که محکوم فراری سر از پاریس در خواهد آورد. پاریس دریایی بود که همه چیز در آن گم می‌شد. فراری‌ها این را می‌دانستند. پلیس هم می‌دانست که هر چیزی را در جای دیگری گم کرده باشد، می‌تواند در پاریس پیدا کند. آن‌ها در پاریس دنبال شهردار سابق مونتروی سورمر گشتند. از طرف دیگر پلیس هم برای کامل شدن تحقیقات، ژاور را به پاریس احضار کرد. در حقیقت ژاور سهم بزرگی در دستگیری مجدد ژان والژان داشت. هوش و پشتکار ژاور در این مورد، توجه آقای شابویه معاون

اداره‌ی پلیس را به خود جلب کرد. و او که قبلاً هم به ژاور علاقه‌مند شده بود، بازرس ژاور را به پاریس منتقل کرد.

در پاریس ژاور دیگر به ژان والژان فکر نمی‌کرد: گرگ امروز خاطره‌ی گرگ دیروز را از ذهن پاک می‌کند. اما در دسامبر سال ۱۸۲۳، او که هرگز روزنامه نمی‌خواند، از آن‌جا که سلطنت طلب بود، می‌خواست گزارش ورود پیروزمندانه‌ی شاهزاده سپهسالار را به بایون در روزنامه بخواند. وقتی این گزارش جالب را خواند، نام ژان والژان، در پایین صفحه، توجه او را به خود جلب کرد. روزنامه نوشته بود ژان والژان مُرده است. ژاور با خود گفت: «قضیه حل شد.» و بعد روزنامه را به کناری انداخت و دیگر در این باره فکر نکرد.

اما چندی بعد، خیلی تصادفی، گزارشی درباره‌ی بچه دزدی در مون‌فرمی از پلیس سن‌اتوواز به پلیس پاریس رسید. در آن گزارش آمده بود که شخص ناشناسی دختر بچه‌ی هفت یا هشت ساله‌ای به نام کوزت را که مادرش او را به یک مسافرخانه‌دار سپرده بود، دزدیده است. مادر جوان وی فانتین در بیمارستانی مرده بود اما کسی نمی‌دانست کی و کجا. این گزارش به دست ژاور رسید و او را به فکر فرو برد.

نام فانتین برای ژاور کاملاً آشنا بود. یادش آمد که ژان والژان از او خواسته بود که دو، سه روزی به او مهلت بدهد تا سراغ بچه‌ی آن زن برود و او با صدای بلند خندیده بود. یادش آمد که بعداً ژان والژان در پاریس موقع سوار شدن به کالسکه‌ی مون‌فرمی دستگیر شده بود. بعضی از شواهد او را به این فکر انداخت که ژان والژان در آن موقع می‌خواسته برای بار دوم سوار کالسکه شود و او شب قبل از سوار شدن، در آن حوالی گشتی زده بود، چون کسی او را در خود روستا ندیده بود. ژان والژان در مون‌فرمی چه می‌کرد؟ هیچ‌کس نفهمیده بود، اما ژاور

فهمید. چون دختر فانتین آنجا بود. ژان والژان هم دنبال او رفته بود. و حالا این کودک را شخص ناشناسی دزدیده بود. این مرد که بود؟ ژان والژان؟ اما ژان والژان که مرده بود. ژاور بی آن که به کسی بگوید، به مون فرمی رفت. اما این سفر موضوع را خیلی مبهم تر کرد.

تئاردیه‌ها روزهای اول خیلی در این باره پرچانگی می‌کردند. ناپدید شدن کوزت جنجالی در ده به پا کرده بود و به زودی داستان‌های مختلفی درباره‌ی گم شدن کوزت پخش شد اما همه‌ی آن‌ها مثل گزارش پلیس بالاخره به بچه دزدی ختم می‌شد. با وجود این وقتی جوش و خروش اولیه‌ی آن‌ها تمام شد، تئاردیه با شَم قوی‌اش به این نتیجه رسید که ترغیب دادستان به تعقیب موضوع فایده‌ای ندارد و اولین نتیجه‌ی شکایت او درباره‌ی دزدیده شدن کوزت، این است که چشم تیزبین عدالت متوجه او و کارهای خلافش می‌شود. اما او چگونه می‌خواست توضیح دهد که هزار و پانصد فرانک از مرد گرفته است؟

این بود که دیگر حرفی در این باره نزد و به زنش هم دستور داد همین کار را بکند و بعد جلو هر کس که از دزدیده شدن کوزت حرف می‌زد، وانمود می‌کرد که تعجب کرده است. به همه می‌گفت او به خاطر این که ناگهان از آن دخترک عزیز جدا شده کمی گله و شکایت کرده بود، اما در حقیقت پدر بزرگ دخترک دنبالش آمده بود.

وقتی ژاور به مون فرمی رسید، به ژاور هم همین را گفت. اما ژاور سؤالاتی هم از او کرد. پرسید: «پدر بزرگ بچه که بود؟»

تئاردیه گفت: «کشاورز پولداری بود. گذرنامه‌اش را هم دیدم. فکر کنم اسمش آقای گیوم لامبر بود.»

لامبر نام مرد محترم و مطمئنی بود. این بود که ژاور با خود گفت: «ژان والژان

واقعاً مرده است و من احمق هستم.» و به پاریس برگشت.

کم‌کم داشت موضوع ژان‌والژان را کاملاً فراموش می‌کرد که در ماه مارس ۱۸۲۴ شنید آدم عجیبی در سن مدار زندگی می‌کند. گدایی است که صدقه می‌دهد. می‌گفتند این شخص که هیچ‌کس اسمش را درست نمی‌دانست، با سود پولش و بچه‌ای هشت ساله، زندگی می‌کند و دخترک هم چیزی نمی‌داند غیر از این‌که از مون‌فرمی آمده است.

نام مون‌فرمی دوباره توجه ژاور را به خود جلب کرد. گدای پیر و خیرچین پلیس که قبلاً خادم کلیسا بود و این شخص به او صدقه می‌داد، جزئیات دیگری از این فرد در اختیار پلیس گذاشت. این مرد آدمی گوشه‌گیر بود و فقط شب‌ها از خانه بیرون می‌آمد، با کسی حرف نمی‌زد، جز گاهی با فقرا، و با هیچ‌کس نمی‌جوشید. پالتوی کهنه و زردی به تن می‌کرد که میلیون‌ها فرانک می‌ارزید، چون زیر آسترهای آن پر از اسکناس بود!

این توضیحات ژاور را کنجکاوتر کرد. بعد برای این‌که این مرد عجیب را ببیند و در ضمن باعث رَم کردن او نشود، شبی پالتوی فراک کهنه‌ی خادم پیر را از او قرض گرفت و در جای خیرچین پیر نشست و مثل او مشغول ذکر گفتن شد. فرد مظنون هم آمد و به ژاور صدقه داد. در آن لحظه ژاور سرش را بلند کرد و درست مثل ژان‌والژان، جا خورد؛ چون احساس کرد ژان‌والژان را دیده است. با وجود این شاید تاریکی او را به اشتباه انداخته بود. چون مرگ ژان‌والژان رسماً تأیید شده بود. اگر چه او هنوز به این قضیه شک داشت.

پیرمرد را تا خانه‌ی گوربو تعقیب کرد و به راحتی از پیرزن حرف کشید. پیرزن موضوع پالتو پر از اسکناس را تأیید کرد و قضیه‌ی اسکناس هزار فرانکی را هم به او گفت. ژاور خانه‌ای در آن‌جا اجاره کرد. و شب پشت در خانه‌ی

پیرمرد مرموز فالگوش ایستاد تا صدای او را بشنود اما ژان والژان نور شمع او را از سوراخ در دید و با سکوتش او را ناامید کرد.

روز بعد ژان والژان آماده شد تا از خانه بگریزد، اما پیرزن صدای اُفتادن سکه‌ی پنج فرانکی‌اش را کف اتاق شنید و فکر کرد مستأجرش احتمالاً می‌خواهد از آن‌جا برود و موضوع را فوری به ژاور اطلاع داد.

شب وقتی ژان والژان از خانه بیرون رفت، ژاور با دو نفر دیگر پشت درخت‌های بولوار پنهان شده بود. ژاور از اداره‌ی پلیس کمک خواسته بود اما به سه دلیل اسم شخصی را که می‌خواست دستگیر کند، به آن‌ها نگفته بود. اول این‌که کوچک‌ترین بی‌احتیاطی آن‌ها ممکن بود ژان والژان را هوشیار کند و دوم این‌که دستگیری یک محکوم فراری که اعلام شده بود مُرده است، موفقیت چنان بزرگی بود که مسلماً بازرس‌های قدیمی پلیس نمی‌گذاشتند این موفقیت نصیب بازرس تازه‌واردی مثل او شود. و بالاخره این‌که او مثل یک هنرمند، دوست داشت همه را شگفت‌زده کند.

ژاور، ژان والژان را درخت به درخت و خیابان به خیابان تعقیب کرد. اما چرا او را دستگیر نکرد؟ چون هنوز شک داشت. به علاوه در آن زمان پلیس کاملاً دستش باز نبود. پلیس از طرف مطبوعات آزاد تحت فشار بود. بعضی از دستگیری‌های خود سرانه در مطبوعات و حتی در مجلس جنجال به پا کرده و پلیس را محتاط کرده بود. به همین دلیل افسران پلیس می‌ترسیدند اشتباهی کسی را دستگیر کنند، چون با این کار از خدمت عزل می‌شدند. به علاوه اگر بیست روزنامه می‌نوشتند: «دیروز پلیس پیرمرد موسفید و محترمی را که از سود پولش زندگی می‌کرد و با نوه‌ی هشت ساله‌اش قدم می‌زد به جای محکومی فراری دستگیر کرد و به پاسگاه پلیس برد» معلوم نبود چه جنجالی در پاریس به پا می‌شد.

گذشته از این‌ها، خستگی و اضطراب ژان والژان و این‌که مجبور بود به خاطر کوزت آهسته برود، و این‌که لباس‌هایش که مثل معلم‌ها می‌ماند، به او ظاهر پیرمرد مهربانی را داده بود که در ابتدا ژاور را به اشتباه انداخت. اما بعد یک لحظه فکر کرد برود و از او اوراق هویتش را بخواهد. با این حال اگر پیرمرد ژان والژان نبود و در عوض رئیس خطرناک دسته‌ی دزدان بود و صدقه می‌داد تا ردگم کند، حتماً رفقا و همدستانی هم داشت و احتمالاً به آن‌ها پناه می‌برد. رفتن از خیابان‌های پیچ در پیچ هم نشان می‌داد که او آدم درستی نیست. برای همین زود دستگیر کردن او مثل کشتن غاز تخم‌طلایی بود. وانگهی ژاور مطمئن بود که پیرمرد نمی‌تواند از دستش فرار کند.

چیزی نگذشت که در پرتو نور کافه‌ای در خیابان پونتواز، ژان والژان را کاملاً شناخت. و بعد هم چون مادری که بچه‌اش را، یا ببری که شکارش را پیدا کرده، لرزید. آن وقت چون دید سه نفر بیش‌تر نیستند، کسی را به پاسگاه پلیس خیابان پونتواز فرستاد تا کمک بگیرد.

به زودی حدس زد که اولین هدف ژان والژان این است که با رودخانه بین خود و تعقیب‌کنندگان فاصله بیندازد. این بود که مثل سگی شکاری که زمین را بو می‌کند، یک‌راست به طرف پل اوسترلیتز رفت. مأمور باجه‌ی عوارض پل هم حدس او را تأیید کرد. ژاور درست وقتی که ژان والژان به آن طرف رودخانه رسیده بود و از فضای روشن زیر نور ماه عبور می‌کرد، دید که ژان والژان وارد خیابان شِمن ورسنت آنتوان شد.

و بعد فکر کرد که از بن‌بست ژانرو به عنوان تله استفاده کند، برای همین فوری یکی از افرادش را فرستاد تا از انتها راه خروجی کوچه‌ی پیکپوس، یعنی خیابان دروامور مراقبت کند. یک دسته سرباز گشتی را هم که به پاسگاه مهمات

بر می‌گشتند، تحت امر خود گرفت و با خود همراه کرد.

بعد گذاشت افرادی جلو بروند و چون خیالش راحت بود که ژان‌والژان در چنگش است، مثل عنکبوتی که با لذت به مگس گیر افتاده در تارهایش خیره می‌شود، و می‌گذارد و زوز کند یا هم‌چون گربه‌ای که می‌گذارد موش ورجه ورجه کند، دوست داشت زمان دستگیری را تا آن‌جا که می‌تواند عقب بیندازد تا از آن لحظه‌ی لذت‌بخش و لعنتی، کیف کند.

اما وقتی به وسط تار رسید، مگس آن‌جا نبود و می‌شود تصور کرد که چه قدر خشمگین شد. به علاوه نگهبانی که در گوشه‌ی خیابان دروآمور و کوچی پیکپوس بود، گفت هیچ‌کس از آن‌جا عبور نکرده است. در آن موقع بود که فهمید ژان‌والژان فرار کرده است اما گیج نشد. مطمئن بود که ژان‌والژان زیاد دور نشده است. این بود که آن‌جا را تا صبح خوب گشت.

و بعد، اولین چیزی که دید جا به جایی فانوس کوچی و بریده شدن طناب بود و این سرنخی عالی بود اما او را به اشتباه انداخت و تمام نیرویش را صرف گشتن بن‌بست ژانرو کرد. در این بن‌بست دیوارهای کوتاه باغ‌هایی بود که در آن طرفش زمین‌های بایر و سیعی تا دوردست‌ها ادامه داشت. فکر کرد ژان‌والژان باید از آن‌جا فرار کرده باشد.

سپیده که زد، دو نفر نگهبان در آن‌جا گذاشت و مثل پلیس دمغی که دزد دستگیرش کرده باشد، به اداره‌ی پلیس برگشت.



کوچه‌ی پتی پیکپوس

سالیان سال بود که صومعه‌ی راهبه‌های برناردین در کوچه‌ی پتی پیکپوس بود. این فرقه‌ی مذهبی پیرو مارتن ورگا بود و در همه‌ی کشورهای کاتولیک شعبه داشت.

راهبه‌های این فرقه به سخت‌ترین احکام پایبندند. آن‌ها لباس بلند سیاهی می‌پوشند و روبنده و روسری دارند. در تمام سال از خوردن گوشت پرهیز می‌کنند و بسیاری از روزهای سال روزه‌اند. ساعت یک بامداد هم از خواب برمی‌خیزند و تا ساعت سه‌ی بامداد کتاب دعا و سرود صبحگاهی می‌خوانند. به علاوه در تمام سال زیر پتوی پشمی و زبر و روی گاه می‌خوابند، حمام نمی‌روند و آتش روشن نمی‌کنند. همیشه سکوت می‌کنند و فقط هنگام تفریح، آن هم خیلی کوتاه با هم صحبت می‌کنند. شش ماه از سال هم زیرپوش‌های پشمی و زبر به تن می‌کنند. در ضمن دندان‌هایی زرد دارند، چون کسی حق ندارد مسواک داخل صومعه ببرد.

و باز راهبه‌ها هرگز نمی‌گویند "مال من"، بلکه به همه چیز می‌گویند "مال ما". مثلاً اگر بخواهند از لباس خودشان حرف بزنند، می‌گویند لباس ما. اگر هم احساس کنند دارند به چیزی دلبستگی پیدا می‌کنند، از خیر آن می‌گذرند.

در این جا هیچ راهبه‌ای حق ندارد در راه روی خود ببندد و حجره یا خانه‌ای داشته باشد. آن‌ها در حجره‌های باز زندگی می‌کنند.

راهبه‌ها علاوه بر اعتراف علنی به گناهان بزرگ، مراسمی برای اعتراف به گناهان کوچک نیز دارند. در این مراسم آن قدر دَمَر روی زمین در جلو خانم رئیس صومعه دراز می‌کشند تا خانم رئیس اجازه دهد بلند شوند.

در این صومعه فقط خانم رئیس صومعه اجازه دارد با غریبه‌ها حرف بزند، بقیه فقط اجازه دارند گاهی با خویشاوندان درجه یک‌شان ملاقات کنند.

این راهبه‌ها هرگز کشیش مراسم دعا را نمی‌بینند. کشیش‌ها در این مواقع پشت پرده‌ی سه متری دعا می‌خوانند.

خانم رئیس این صومعه را مادران دارای حق رأی برای سه سال انتخاب می‌کنند و راهبه‌ها کاملاً مطیع و فرمانبر خانم رئیس صومعه هستند، طوری که انگار فرمان مسیح را از زبان او می‌شنوند.

موقع موعظه‌ی کشیش در کلیسا نیز راهبه‌ها باید روبنده داشته باشند و همیشه آهسته حرف بزنند و سر به زیر راه بروند. به علاوه فقط یک مرد، یعنی اسقف، حق دارد وارد صومعه شود.

غیر از اسقف، باغبان هم حق ورود به صومعه را دارد، اما باغبان همیشه باید پیرمرد باشد. به علاوه برای این که همیشه تنها باشد و راهبه‌ها از ورودش مطلع شوند و از او دوری کنند، باید زنگوله‌ای به پای او بسته شده باشد.

هر یک از راهبه‌ها به نوبت عمل جیره را برای آمرزش همه‌ی گناهان، خطاها و جرم و جنایت‌های آدم‌های روی زمین به جا می‌آورند. ترتیب این عمل هم این طور است که راهبه دوازده ساعت یک سره از چهار بعدازظهر تا چهار صبح یا از صبح تا چهار بعدازظهر در حالی که دستانش را به هم قلاب کرده و یا طنابی بر

گردن دارد، روی سنگی در جلو محراب زانو می‌زند. هنگامی هم که از خستگی چنین کاری برایش غیرقابل تحمل شد، در حالی که صورتش بر سنگ است و دستانش را صلیب‌وار از دو طرف دراز کرده، دمر روی زمین می‌خوابد و برای گناهان مردم دنیا از خدا آمرزش می‌طلبد.

با این‌که قبلاً دولت به راهبه‌های این صومعه اجازه داده بود، مرده‌های‌شان را در سردابی در زیر محراب صومعه دفن کنند اما چند وقتی بود که دیگر اجازه‌ی این کار را نمی‌داد. به همین دلیل وقتی یکی از راهبه‌ها می‌مرد، او را از صومعه بیرون می‌بردند و در جای خاصی در قبرستان دفن می‌کردند. اگر چه به خاطر این‌که حس می‌کردند به حکم دینی خود عمل نمی‌کنند، عذاب می‌کشیدند.

۸۵

در این ایام صومعه یک مدرسه‌ی شبانه‌روزی را هم اداره می‌کرد. این مدرسه مخصوص دختران خردسال نجیب‌زاده و اغلب ثروتمند بود. راهبه‌ها این دختران کوچک را در چهار دیواری صومعه تربیت می‌کردند. این دختران لباس آبی می‌پوشیدند، کلاه سفید بر سر می‌گذاشتند و یک صلیب طلایی رنگ از جنس نقره یا مس بر سینه داشتند.

اما این دختران خانه‌ی پرهیبت و خشک صومعه را سرشار از حال و هوای جذاب کودکی می‌کردند. وقتی زنگ تفریح زده می‌شد و در روی پاشنه می‌چرخید و باز می‌شد، پرندگان می‌گفتند: «آه، بچه‌ها آمدند» و بچه‌ها به باغ هجوم می‌بردند و باغ پر از کودک می‌شد.

۸۶

داخل این صومعه‌ی بزرگ، سه ساختمان مجزا از هم و یک باغ وجود داشت. این ساختمان‌ها عبارت بودند از: ساختمان راهبه‌ها، مدرسه‌ی شبانه‌روزی

دانش آموزان و ساختمانی که صومعه‌ی کوچک بود. این صومعه‌ی کوچک در ساختمانی مجزا در باغ بود و در آن پیرزنان راهبه و بازماندگان صومعه‌هایی که به دست نیروهای انقلابی خراب شده بود، زندگی می‌کردند.

اینک شش سال - از سال ۱۸۱۹ تا ۱۸۲۵ - می‌شد که خانم رئیس یا به اصطلاح این فرقه‌ی مذهبی، "مادر بی‌گناه" این صومعه، خانم دوپلمور بود. خانم دوپلمور حدود شصت سال سن داشت و کوتاه و چاق بود و در حقیقت تنها زن شاداب آن صومعه بود. به همین خاطر همه از او تعریف می‌کردند.

از طرف دیگر اگر چه راهبه‌ها در مورد خودشان سخت‌گیری می‌کردند، اما با بچه‌های مدرسه مهربان بودند. فقط وقتی بچه‌ای از کنار راهبه‌ای رد می‌شد و با او حرف می‌زد، راهبه جوابش را نمی‌داد. این قانون صومعه بود. در این صومعه به جای آدم‌ها، اشیای بی‌جان حرف می‌زدند. گاهی کلیسا و گاه زنگوله‌های باغبان حرف می‌زد. برای هر کس و هر چیز هم زنگ خاصی وجود داشت: زنگ خانم رئیس صومعه، زنگ مدرسه، زنگ کلاس. پنج - شش زنگ، زنگ تلاوت کتاب آسمانی بود و نوزده زنگ نشانه‌ی اتفاق بزرگی بود، این که در همیشه بسته‌ی صومعه، باز می‌شد و آسقف پا به صومعه می‌گذاشت. غیر از او و باغبان، هیچ‌کس وارد صومعه نمی‌شد. البته دانش آموزان دو مرد دیگر را هم می‌دیدند: کشیش پیر و زشت مراسم دعا به نام آبه بانس و معلم نقاشی آقای آنسیو.

صومعه به شکل ذوزنقه بود و دیوارهایش روبه سه خیابان پلونسو، درواهور، اوماره و کوچه‌ی پیکپوس قرار داشت. در مهم آن، در کالسکه‌روی ۶۲، در انتهای کوچه‌ی پتی پیکپوس بود که فقط روزهای یکشنبه، برای یکی، دو ساعت و مواقع بسیار نادری که قرار بود جنازه‌ی راهبه‌ای را از صومعه بیرون ببرند، باز می‌شد.



قبرستان

ژان والژان به قول فوشلووان در چنین خانه‌ای از آسمان نازل شده بود. او از دیوار خیابان پولونسو وارد باغ شده بود. سرودی که نیمه‌شب شنیده بود، دعای صبحگاهی راهبه‌ها بود، شب آدمی که دیده بود در تالار دمر روی زمین افتاده، خواهری روحانی بود که عمل جییره را انجام می‌داد و صدای زنگوله‌ای که شنیده و تعجب کرده بود، صدای زنگوله‌ای بود که به زانوی فوشلووان بسته شده بود.

وقتی کوزت در خانه‌ی فوشلووان خوابید، ژان والژان و فوشلووان غذایی خوردند و چون کوزت روی تنها تخت خانه خوابیده بود، آن‌ها روی کاه‌ها خوابیدند. اما هر دو خواب‌شان نبرد.

ژان والژان قبل از این که چشمانش را روی هم بگذارد با خود گفت: «من باید همین جا بمانم.» چون احساس می‌کرد او را شناخته‌اند و ژاور دنبال اوست، و می‌دانست که اگر به شهر برگردد، او و کوزت نابود خواهند شد. از بدشانسی‌اش این صومعه امن‌ترین و در عین حال خطرناک‌ترین جا بود. چون هیچ مردی اجازه نداشت به آن جا وارد شود و اگر می‌فهمیدند، رسوایی به بار می‌آمد. در این صورت صومعه یک گام بیش‌تر تا زندان فاصله نداشت. اما اگر اجازه می‌دادند

بماند، چه کسی دنبال او می‌آمد؟ جایی که زندگی در آن غیرممکن است،
آمن‌ترین جاست.

فوشلووان هم از خود می‌پرسید چگونه آقای مادلن با یک بچه به راحتی از
دیوار صومعه رد شده است؟ از وقتی او در صومعه بود، چیزی راجع به مونتروی
سورمر نشنیده بود و نمی‌دانست چه اتفاقی در آن شهر افتاده است. اما مادلن
چنان اُبَهتی داشت که او جرئت نمی‌کرد از او سؤالی بپرسد. به علاوه به خود
می‌گفت: «هیچ‌کس از یک آدم مقدس سؤال نمی‌کند.» از نظر او آقای مادلن
اعتبارش محفوظ بود. فقط از بعضی از کلماتی که از زبان ژان‌والژان پریده بود،
حدس می‌زد که احتمالاً از سختی روزگار ورشکست شده و طلبکارها دنبالش
هستند یا در کاری سیاسی وارد شده است و حالا می‌خواهد مخفی شود و در
صومعه بماند؛ که البته او از این جهت ناراحت نبود، چون او هم مثل بسیاری از
روستاییان شمال فرانسه، قلباً از طرفداران قدیمی ناپلئون بود.

به هر حال فوشلووان در میان حدس و گمان‌ها دست و پا می‌زد، اما چیزی که
برایش روشن بود این بود که ژان‌والژان جان او را نجات داده است. و همین دلیل
برای او کافی بود. با خود گفت: «حالا نوبت من است.» و تصمیم گرفت آقای
مادلن را نجات دهد. با این حال نمی‌دانست چگونه مشکل ماندن او را در
صومعه حل کند.

او روستایی فقیر و اهل پیکاردی بود و با این‌که غیر از فداکاری، خوش‌قلبی و
کمی زیرکی روستایی نردبانی نداشت، بالا رفتن از پله‌های غیرممکن و شیب تند
قوانین سخت صومعه را به عهده گرفت.

او روستایی بود، اما چند وقتی هم محضردار بود و این او را زیرک‌تر کرده
بود. بعد به علت‌های مختلف، کارش را از دست داد و گاریچی و کارگر شد، اما

چیزی از محضرداری را در خود حفظ کرده بود. قدری هوش طبیعی داشت، طوری که روستایی‌های دیگر می‌گفتند او مثل نجیب‌زاده‌ها حرف می‌زند. سپیده که زد، از جایش بلند شد و دید آقای مادلن روی کاه‌ها نشسته است و به کوزت که خوابیده، نگاه می‌کند. بعد با او مشورت کرد.

فوشلووان گفت: «اولاً شما و این دختر نباید پای‌تان را از این خانه بیرون بگذارید، چون اگر قدم در باغ بگذارید، همه‌ی مان نابود می‌شویم.»
ژان‌والژان گفت: «درست است.»

فوشلووان گفت: «شما موقع خیلی خوبی این‌جا آمدید. منظورم این است که موقع خیلی بدی آمدید! یکی از خواهران صومعه بدجوری مریض است. به همین دلیل آن‌ها زیاد حواس‌شان به این‌جا نیست. حتماً می‌میرد. آن‌ها دارند دعای چهل ساعتی می‌خوانند. این مشغول‌شان می‌کند. این‌که دارد مرحوم می‌شود، یک خواهر مقدس است. راستش همه‌ی ما که این‌جا هستیم مقدس هستیم! فقط فرق من و آن‌ها این است که آن‌ها هر کدام به حجره‌شان می‌گویند حجره‌ی ما، ولی من می‌گویم کلبه‌ی من. آن‌ها می‌خواهند موقع احتضار این راهبه دعا بخوانند و بعد از مرگش هم دعای میت بخوانند. امروز این‌جا آرام است اما من دیگر جوابگوی فردا نیستم.»

ژان‌والژان گفت: «اما این کلبه پشت دیوار است. تازه پشت خرابه است. جلویش هم چندتا درخت است آن‌ها نمی‌توانند از صومعه این‌جا را ببینند.»

فوشلووان گفت: «راهبه‌ها هم هیچ‌وقت طرف کلبه نمی‌آیند.»

ژان‌والژان گفت: «خب پس چی می‌گویی؟»

— اما دختر بچه‌ها هستند.

— کدام بچه‌ها؟

فوشلووان دهان باز کرد که توضیح بدهد، اما صدای تک‌زنگی آمد.
فوشلووان گفت: «راهبه مُرد. این ناقوس مرگ است.»
دوباره صدای زنگ آمد.

— از الان تا بیست و چهار ساعت یعنی تا وقتی که جنازه از کلیسا بیرون برود، دقیقه به دقیقه ناقوس مرگ می‌زنند. این جا بچه‌ها بازی می‌کنند. اگر زنگِ تفریح بچه‌ها، تویی قل بخورد بیاید این جا، بعدش همه‌شان می‌آیند این جا دنبال توپ، و با این که قدغن است، به همه جا سرک می‌کشند.
— کی؟

— دختر کوچولوها. داد می‌زنند یک مرد! اما امروز خطری وجود ندارد. چون بچه‌ها زنگ تفریح ندارند. امروز همه‌اش دعا می‌خوانند. صدای ناقوس را می‌شنوید؟

ژان‌والژان گفت: «فهمیدم. این جا مدرسه‌ی شبانه‌روزی است.» بعد فکری کرد و گفت: «پس کوزت هم می‌تواند این جا درس بخواند.»
— اما اگر شما را دیدند و جیغ زدند چی؟ این جا مرد بودن مثل طاعون داشتن است. می‌بینید چه طوری یک زنگوله بسته‌اند به پای من؟ انگار که حیوانی وحشی هستم.

— درست است. مشکل این جا ماندن است.

فوشلووان گفت: «نه، مشکل از این جا بیرون رفتن است!»
— بیرون رفتن؟

— بله، آقای مادر. برای این که وارد صومعه بشوید، حتماً باید بروید بیرون. البته به عقیده‌ی من شما از آسمان نازل شده‌اید، چون من شما را می‌شناسم، اما باید برای قانع کردن راهبه‌ها، دوباره از در این جا وارد صومعه بشوید.

در همین موقع صدای چند زنگ پشت سر هم آمد و فوشلووان گفت: «این زنگ‌ها برای خیر کردن مادران صاحب حق رأی صومعه است. همه می‌روند به جلسه‌ی مشاوره. همیشه وقتی کسی می‌میرد، شورا دارند. شما نمی‌توانید از همان‌جا که وارد شدید، بروید بیرون؟»

رنگ ژان‌والژان پرید. حتی از فکر پایین رفتن از دیوار و پا گذاشتن به آن خیابان وحشتناک هم به خود می‌لرزید. فکر می‌کرد آن محله پر از پلیس است و احتمالاً ژاور در گوشه‌ای از آن محوطه ایستاده است. این بود که گفت: «غیرممکن است. بابا فوشلووان، فکر کن من از آسمان نازل شده‌ام.»

— باور می‌کنم. من باور می‌کنم. اما خدا می‌خواسته شما را در صومعه‌ی مرده‌ها پایین بیندازد، ولی اشتباهی این‌جا انداخته! گوش کنید! دوباره زنگ می‌زنند. این زنگ برای خیر کردن دربان است که برود و به شهرداری اطلاع بدهد تا به پزشک قانونی بگویند بیاید ببیند واقعاً یک زن در صومعه مرده یا نه اما راهبه‌ها از آمدن پزشک قانونی خوش‌شان نمی‌آید. پزشک قانونی به هیچ چیز اعتقاد ندارد. روینده را بالا می‌زند، حتی گاهی چیزهای دیگر را هم بالا می‌زند. اما این‌بار چه قدر زود پزشک قانونی را خبر کردند. موضوع چیه؟ دختر کوچک‌تان خوابیده. دختر خودتان است؟ منظورم این است که شما باید پدر بزرگش باشید. بیرون رفتن دختر بچه از این‌جا راحت است. من یک در مخصوص برای بیرون رفتن دارم. در می‌زنم. دربان هم در را باز می‌کند. می‌شود یک سبد روی دوشم بگذارم که بچه توی آن باشد. بعد هم می‌روم بیرون. بچه زیر یک پارچه است. به محض این‌که رفتم بیرون، می‌سپارمش به زن میوه‌فروشی در خیابان شمن‌ور. زن خوبی است. گر است. در گوشش داد می‌زنم که این برادر زاده‌ام است و باید تا فردا نگهش دارد. بعدش دخترت با شما می‌آید تو. اما شما چه‌طوری می‌خواهید

بروید بیرون؟»

ژان والژان گفت: «بابا فوشلووان، یک راهی پیدا کنید تا بتوانید مرا هم مثل کوزت توی یک سبد و زیر یک رو انداز ببرید بیرون.»
در همین موقع زنگ سوم حواس شان را پرت کرد.

فوشلووان گفت: «این زنگ یعنی این که پزشک قانونی دارد می رود. وقتی پزشک قانونی گذرنامه را برای بهشت صادر کرد، قبرستان تابوت می فرستد. بعدش خواهرها او را آماده ی دفن می کنند. بعد من در تابوت را میخ می زنم. بعدش می گذارندش توی اتاقی در کلیسا که هیچ کس غیر از پزشک قانونی و من و مرده کش ها نمی توانند وارد آن شوند. بعد مرده کش ها می آیند و می برندش به قبرستان. قبرهای صومعه در قبرستان ووژیرار است. دوست من بابا مستین گورکن آن جاست. به راهبه های این جا اجازه داده اند غروب جنازه های شان را به گورستان ببرند.»

زنگ چهارم را زدند. فوشلووان گفت: «این زنگ برای خبر کردن من است. خانم رئیس صومعه مرا خبر کرده. از این جا جنب نخورید.» بعد در حالی که داد می زد: «آمدم، آمدم.» از کلبه بیرون رفت.

چند لحظه بعد، فوشلووان در اتاق پذیرایی مخصوص باغبان بود که همیشه همان جا خانم رئیس صومعه دستوراتش را به او می داد. خانم رئیس صومعه، روی صندلی منتظر فوشلووان بود.

۴۵

در آن لحظه چهره ی جذاب خانم بلمور که معمولاً همیشه شاداب بود، نشان می داد که خیلی نگران است. گفت: «بابا فوشلووان، من احضارتان کردم چون می خواستم در مورد چیزی با شما صحبت کنم.»

فوشلووان گفت: «من هم می‌خواستم چیزی خدمت‌تان بگویم مادر مقدس.»
 - خب، چه می‌خواهی بگویی؟

فوشلووان دو سال و اندی که در صومعه زندگی می‌کرد، موفق شده بود اعتماد راهبه‌ها را به خود جلب کند. در صومعه مثل کری بود که چشمانی تیزبین داشت و مثل کوری می‌ماند که گوش‌های تیزی داشت. هیچ چیز، از چشم و گوش فوشلووان پنهان نمی‌ماند اما با این‌که همه چیز را می‌دانست، همه چیز را می‌پوشاند. برای همین همه فکر می‌کردند او آدم ساده‌ای است، چنین چیزی در این فرقه امتیاز بزرگی بود و مادران روحانی قدرش را می‌دانستند. او از دربان و گورکن همه‌ی اسرار و مسائل صومعه و گورستان را شنیده بود، اما از آن‌ها سوءاستفاده نمی‌کرد.

فوشلووان که خاطرش از بابت ارج و قرب خود در صومعه جمع بود، راجع به پیری و ناتوانی، کارهای زیاد آن‌جا، بزرگی باغ حرف زد و در آخر هم گفت که برادری دارد که البته جوان نیست (خانم رئیس صومعه با شنیدن این حرف، خیالش راحت شد) و این برادر می‌تواند بیاید و با او زندگی و به او کمک کند. گفت که این برادرش باغبان درجه یک است و صومعه می‌تواند از وجود او خیلی بهتر از خودش استفاده کند. در غیر این صورت اگر برادرش را قبول نکنند، او چون توانایی انجام کارها را ندارد، مجبور است برود. و بعد گفت که برادرش یک دختر کوچک هم دارد که با خودش می‌آورد و در این خانه تربیت می‌شود و کسی چه می‌داند شاید یک روز او هم یک خواهر روحانی شد.

وقتی حرف‌هایش تمام شد، خانم رئیس صومعه دست از ذکر گفتن کشید و گفت: «می‌توانید از الان تا شب یک میله‌ی آهنی محکم تهیه کنید؟»

- برای چه کاری؟

— برای این که از آن به عنوان اهرم استفاده شود.

— بله مادر روحانی.

خانم رئیس صومعه بدون این که حرف دیگری بزند، بلند شد و به تالار بغلی رفت که محل شورای صومعه بود و احتمالاً مادران صاحب رأی در آن جمع شده بودند. فوشلووان تنها ماند.

۴۵

یک ربع بعد خانم رئیس صومعه برگشت و گفت: «بابا فوشلووان، شما عبادتگاه کلیسا را می شناسید؟»

— بله مادر روحانی.

— تا حالا برای کارتان به جایگاه سرود کلیسا رفته اید؟

— بله، دو، سه دفعه.

— آن جا باید سنگی را در کنار محراب بلند کنید.

— همان سنگی که روی سرداب است؟

— بله.

— اما برای این کار دو مرد لازم است.

— مادر آسانسیون که مثل مردها قوی است به شما کمک می کند.

— ولی هیچ زنی قدرت مردها را ندارد. اما برادر من خیلی قوی است.

— ما فقط یک زن در آن جا داریم که به شما کمک کند. ضمناً شما اهرم را هم

دارید. روی سنگ سردابه هم یک حلقه ی آهنی است.

— و من اهرم را می گنم توی حلقه و سنگ سرداب را بلند می کنم. بعدش که

در سرداب باز باشد...

— دوباره آن را باید ببندید.

— همین؟

— نه.

— پس به من دستور بدهید چه کار باید بکنم مادر روحانی.

— ما به شما اعتماد داریم بابا فوشلووان.

— من برای انجام هر کاری آماده‌ام.

— و برای این که هر چه می‌بینید به کسی چیزی نگوید؟

— بله مادر روحانی.

— وقتی در سرداب را باز کردید، یک چیزی در آن می‌گذارید. بابا فوشلووان

می‌داند که امروز صبح یکی از مادران روحانی فوت کردند، مادر

کروسیفیکسیون.

بعد ساکت شد و لحظه‌ای لبانش را تکان داد، طوری که انگار ذکر می‌گوید.

بعد گفت: «مادران روحانی او را به مرده‌خانه که درش به کلیسا باز می‌شود

برده‌اند. هیچ‌کس غیر از شما نباید و نمی‌تواند وارد آن اتاق بشود.»

در همین موقع زنگِ عبادتِ ساعت نه صبح زده شد.

خانم رئیس صومعه باز چیزی را زیر لب زمزمه کرد و گفت: «مادر

کروسیفیکسیون، زمان زنده بودنش بسیاری را به مذهب ما هدایت کرد و پس از

مرگش معجزه‌ها خواهد کرد.»

فوشلووان گفت: «مسلم است.»

— بابا فوشلووان، مادر کروسیفیکسیون مایه‌ی تبرک صومعه بود. او تا آخرین

لحظه‌ی مرگ هوشیار بود و با ما حرف زد. بعد با فرشتگان سخن گفت و آخرین

وصیتش را هم به ما گفت. اگر شما هم کمی بیش‌تر ایمان داشتید، پای شما را هم

بالمس کردن شفا می‌داد. این مادر روحانی دم مرگ لبخند می‌زد. او یک قدیس

بود. از بیست سال پیش با اجازه‌ی پدر مقدس پی هفتم، در تابوت می‌خوابید.

فوشلووان که فکر می‌کرد دارد به دعایی گوش می‌کند، گفت: «آمین».

— بابا فوشلووان، باید به وصیت او عمل کنیم. من در این مورد با روحانیان

بزرگ و مادران انجمن صومعه مشورت کرده‌ام. بابا فوشلووان، مادر

کروسیفیکسیون در همان تابوتی که بیست سال در آن می‌خوابید دفن خواهد

شد.

— درست است. من هم در تابوتش را میخ می‌زنم. پس تابوت قبرستان را

بگذارم کنار دیگر؟

— بله. و بعد چهار مادر روحانی صومعه به شما کمک می‌کنند.

— اما من برای میخ‌کاری، احتیاجی به کمک آن‌ها ندارم.

— نه، برای این که تابوت را در سرداب بگذارید.

— کدام سرداب، زیر محراب؟

— بله، زیر محراب. باید به وصیت مرده‌ها عمل کرد. این آخرین وصیت مادر

کروسیفیکسیون بود.

— اما این کار قدغن است.

— مردم قدغن کرده‌اند، اما خدا حکم کرده.

— اما اگر بفهمند چی؟

— ما به شما اعتماد داریم بابا فوشلووان.

— اما اگر مأمور اداره‌ی بهداشت یا پلیس بفهمد...

— من همین الان دوباره با مادران روحانی انجمن صومعه مشورت کردم.

آن‌ها تصمیم گرفته‌اند که طبق وصیت آن مادر روحانی، تابوت او را زیر محراب

صومعه دفن کنند. دنیا در برابر صلیب عیسی ارزشی ندارد. بعضی‌ها کفرگویی را

به حدی رسانده‌اند که چوبه‌ی دار لویی شانزدهم را با صلیب عیسی یکی می‌گیرند. اما لویی شانزدهم فقط یک شاه بود. پس بگذارید به فرمان خدا گوش کنیم. بابا فوشلووان، آیا می‌توانیم روی شما حساب کنیم؟

— بله، اطاعت می‌کنم مادر روحانی. من کاملاً در خدمت صومعه هستم.

— پس همه چیز روشن است. شما در تابوت را می‌بندید. خواهرها آن را به عبادتگاه می‌برند. بعد شما به صومعه بر می‌گردید. بین ساعت یازده و دوازده نیمه‌شب، با اهرم آهنی می‌آید. همه‌ی کارها باید کاملاً مخفیانه انجام شود. شما هم زنگوله را از پای تان باز می‌کنید.

— مادر روحانی، اهرم باید حداقل شش پا طولش باشد.

— تقریباً سه ربع ساعت پیش از نیمه‌شب، یادتان نرود بابا فوشلووان. این کار یک ساعت کامل وقت می‌گیرد. ساعت یازده شب با میله‌ی آهنی کنار محراب باشید. مراسم عبادت نیمه‌شب شروع می‌شود. برای همین یک ربع قبل از آن، باید همه‌ی کارها تمام شده باشد.

— من برای صومعه هر کاری از دستم بر می‌آید می‌کنم. ساعت یازده تابوت خواهر کروسیفیکسیون را می‌گذاریم در سرداب. دولت هم هیچ بویی نمی‌برد. بعدش دیگر همه چیز تمام است مادر روحانی؟

— نه، بعدش شما تابوت خالی دیگر را به قبرستان می‌برید و دفن می‌کنید.

— تابوت خالی را؟

مادر روحانی دوباره سکوت کرد و دست چپش را طور خاصی تکان داد، طوری که انگار می‌خواست این سؤال ناجور را نادیده بگیرد.

— یعنی من در تابوت خالی را در مرده‌خانه‌ی کلیسا که غیر از من کسی در آن جا نیست، میخ می‌زنم و می‌بندم و رویش را با شال می‌پوشانم.

— بله، اما اشکال کار این است که وقتی جنازه کش‌ها آن را در نعش کش یا قبر می‌گذارند، حتماً می‌فهمند که چیزی در آن نیست.

فوشلووان آهی کشید و خانم رئیس صومعه صلیبی بر سینه‌اش کشید.
فوشلووان گفت: «مادر روحانی من تابوت را پر از خاک می‌کنم. طوری که انگار یک آدم در آن است.»

— راست می‌گویید. خاک و آدم از یک جنس هستند. پس شما تابوت خالی را آماده می‌کنید؟

— من ترتیب این کار را می‌دهم.

دوباره آرامش به چهره‌ی نگران خانم رئیس صومعه بازگشت و با حرکت دست به فوشلووان اجازه‌ی مرخصی داد. فوشلووان به طرف در رفت و وقتی می‌خواست از در بیرون برود، خانم رئیس با صدای بلند گفت: «بابا فوشلووان، من از شما راضی هستم. فردا بعد از دفن تابوت در قبرستان، برادرتان را پیش من بیاورید. بگویید دخترش را هم بیاورد.»

۴۵

تقریباً یک ربعی طول کشید تا فوشلووان دوباره به کلبه‌اش در باغ برگشت. کوزت بیدار شده بود و ژان‌والژان او را نزدیک آتش بخاری دیواری نشانده بود. ژان‌والژان به کوزت گفت که اگر می‌خواهد خانم تناردیه دوباره او را به خانه‌شان نبرد، باید با بابا فوشلووان بیرون برود و هر کاری که می‌گوید بکند. بعد فوشلووان گفت: «همه‌ی کارها روبه راه شده اما در حقیقت هیچ کاری روبه راه نشده. من اجازه گرفتم شما را بیاورم داخل صومعه، اما قبلش حتماً باید بیرم‌تان بیرون! بردن این دختر کوچک راحت است اما...»

بعد گفت که خانم رئیس صومعه از او چه خواسته است. و در آخر

حرف‌هایش هم گفت: «یک چیز دیگر هم هست که کلافه‌ام کرده. اگر داخل تابوت خالی خاک بریزم، نعش‌کش‌ها می‌فهمند داخل تابوت جنازه نیست. چون جنازه مثل خاک نیست. جنازه توی تابوت تکان‌تکان می‌خورد اما خاک تکان نمی‌خورد. بعدش پدر مادرن، دولت همه چیز را می‌فهمد. آخر چه‌طوری می‌خواهید بروید بیرون؟! تا فردا بیش‌تر وقت نداریم. فردا شب باید بیرون‌تان پیش خانم رئیس صومعه. تازه فردا هم وقتی نعش‌کش‌های قبرستان بیایند جنازه را ببرند، می‌فهمند تابوتی که دولت برای صومعه فرستاده خالی است.»

— خب یک نفر را بگذارید تویش.

— یک مرده؟ اما جنازه نداریم.

— نه، یک آدم زنده، من!

فوشلوفان طوری از جایش پرید که انگار زیر پایش ترقه منفجر شده است.

پرسید: «شما؟»

ژان‌والژان گفت: «بله، موضوع این است که من چه‌طوری بروم بیرون که کسی مرا نبیند و این تنها راهش است. اما قبل از هر چیز بگویید چه‌طوری این کار را می‌کنید. تابوت خالی کجاست؟»

فوشلوفان گفت: «تابوت در سالن مرده‌ها در طبقه‌ی پایین است. یک پنجره به باغ و یک در چوبی به بیرون و یک در به کلیسای عمومی دارد. اما من فقط کلید دری را که به صومعه باز می‌شود دارم. کلید در کلیسا را دربان دارد. دربان هم فقط وقتی نعش‌کش‌ها می‌آیند، آن‌جا را باز می‌کند و بعد از این‌که تابوت را بردند، در را می‌بندد.

— شما هم در تابوت را می‌خیزد و شال روی آن می‌کشید.

— بله.

— تنها هستید؟

— هیچ‌کس غیر از پزشک قانونی نمی‌تواند پا به آن‌جا بگذارد.

— می‌توانید امشب وقتی همه در صومعه خوابیدند مرا آن‌جا مخفی کنید؟ فردا

چه ساعتی نعش‌کش‌ها برای بردن تابوت می‌آیند؟

— حدود سه‌ی بعدازظهر. غروب هم جنازه را در قبرستان ووژیرار دفن

می‌کنند.

— ساعت دو می‌توانید بیایید در تابوت را روی من می‌خکوب کنید. فقط من تا

آن‌موقع گرسنه می‌شوم.

— من برای تان یک چیزی می‌آورم بخورید. اما چه‌طوری می‌خواهید نفس

بکشید؟

— شما حتماً مت‌هی چوب دارید. توی تابوت جلو دهان من چند تا سوراخ ریز

ایجاد می‌کنید.

— اما اگر یک وقت سرفه یا عطسه کردید چی؟

— کسی که فرار می‌کند هرگز سرفه یا عطسه نمی‌کند. با این حال فقط یک چیز

نگرانم می‌کند. نمی‌دانم در قبرستان چه پیش می‌آید.

— اما من اصلاً نگران قبرستان نیستم. گورکن یک آدم همیشه مست و رفیق

من است. اسمش بابامستین است. وقتی قبل از غروب و قبل از بسته شدن در

قبرستان رسیدیم آن‌جا، نعش‌کش‌ها طنابی دور تابوت شما می‌بندند و تابوت را

می‌فرستند پایین توی قبر. من دنبال‌شان هستم. توی جیبم هم چکش و قلم و

گاز انبر می‌گذارم. بعدش کشیش دعا می‌خواند و می‌رود. بابامستین هم یا مست

است یا نیست، که من می‌برمش به کافه و کاری می‌کنم مست شود و زیر میز

می‌خوابانمش. بعدش کارت اجازه‌ی ورود به قبرستان را از جیبش برمی‌دارم و

تنها بر می‌گردم. اما اگر مست باشد، می‌فرستمش برود تا خودم کارش را انجام بدهم. او هم می‌رود و من شما را از توی قبر بیرون می‌کشم.
 — پس کار تمام است بابا فوشلووان.
 — به شرط این که هیچ کاری غلط از کار در نیاید و گرنه وضع خیلی وحشتناک می‌شود.

۴۵

صومعه‌ی پتی پیکپوس اجازه داشت غروب‌ها مرده‌هایش را در گوشه‌ای از قبرستان ووژیرار، در زمینی که قبلاً متعلق به خود آن‌ها بود دفن کند. اگر چه درهای این قبرستان هم مثل قبرستان‌های دیگر پاریس موقع غروب به دستور شهرداری بسته می‌شد. به همین دلیل اگر گورکنی بعد از غروب در قبرستان می‌ماند، تنها با کارت مخصوصی که اداره‌ی متوفیات به او داده بود، می‌توانست از در قبرستان بیرون برود. موقع بیرون رفتن هم کارت را در صندوقی شبیه صندوق نامه می‌انداخت و دربان صدای کارت را می‌شنید. بعد ریسمان را می‌کشید و درِ عابرن پیاده باز می‌شد و او بیرون می‌رفت. اما اگر کارت نداشت، دربان را صدا می‌کرد و اگر دربان او را می‌شناخت، در را برایش باز می‌کرد اما قبل از رفتن باید پانزده فرانک جریمه می‌داد.

این قبرستان روبه ویرانی بود و کم‌کم داشت متروک می‌شد. چرا که شهروندان ثروتمند علاقه‌ی چندانی به دفن شدن در این قبرستان که نشانه‌ی فقر بود، نداشتند.

هنوز آفتاب غروب نکرده بود که نعش‌کشی با تابوتی بزرگ وارد خیابانی شد که به سوی قبرستان ووژیرار می‌رفت. روی تابوت شالی سفید و صلیب بزرگ مشکی بود. مرد لنگی که دسته‌ی چکش و قلم و گاز انبر از لبه‌ی جیبش بیرون

زده بود پشت سر نعش کش می رفت. مرد همان بابا فوشلووان بود.

فوشلووان بدون این که مشکلی پیش بیاید، مادر کروسیفیکسیون را در سرداب زیر محراب دفن کرده بود، کوزت را از صومعه بیرون برده بود و ژان والژان را در تابوت جا داده بود. برای همین حالا کاملاً راضی و مطمئن بود که در کارش موفق خواهد شد. در واقع دیگر کار چندانی نمانده بود. در این دو سال او ده بار بابامستین گورکن را مست کرده بود و مستین برایش مثل اسباب بازی می ماند.

در این موقع نعش کش جلو در قبرستان رسید و ایستاد. باید جواز دفن را نشان می دادند. مأمور کفن و دفن با دربان قبرستان صحبت کرد. ناگهان مرد غریبه ای هم آمد و پشت نعش کش، کنار بابا فوشلووان ایستاد. مرد جلیقه ای با جیب های بزرگ به تن داشت و کلنگی زیر بغلش بود.

فوشلووان از او پرسید: «شما کی هستید؟»

مرد گفت: «من گورکن هستم.»

فوشلووان قیافه ای کسی را داشت که گلوله ای توپ به سینه اش خورده و زنده

مانده است. پرسید: «گورکن؟»

— بله.

— اما گورکن این جا بابامستین است.

— بله، بود. بابامستین مُرد.

فوشلووان منتظر هر چیزی بود غیر از این اتفاق. گفت: «ولی غیرممکن

است.»

— بعد از ناپلئون، لویی هجدهم آمد. بعد از بابامستین هم گریبه. اسم من

گریبه است دهاتی.

رنگ فوشلووان پريد. گريبيه مردى بود لاغر، قد بلند، سبزه و كاملاً غم زده. فوشلووان ناگهان قاه قاه خنديد و گفت: «چه اتفاق هاى خنده دارى مى افتد! بابامستين مُرده. بابامستين نازنين مرده. خيلى ناراحت شدم. آدم شاد و سر دماغى بود. شما هم همين طور رفيق، بريم با هم لبي تر كنيم.»

مرد گفت: «من آدم تحصيل کرده اى هستم. لب به مشروب نمى زنم.»
نعش کش در خيابان هاى قبرستان راه افتاد. حالا فوشلووان بيش تر از نگرانى مى لنگيد تا از نقص پا. گوركن جلو او مى رفت.

فوشلووان گفت: «رفيق!»

مرد برگشت.

— من هم گوركن صومعه هستم.

مرد گفت: «پس همكار هستيم.»

فوشلووان فهميد كه با مرد بسيار قرص و سر زبان دارى سروكار دارد. گفت:
«پس بابامستين مرده؟»

مرد گفت: «كاملاً درست است. خدا به سررسيد حساب هايش نگاه كرد.
نوبت بابامستين رسيده بود.»

فوشلووان من من كنان گفت: «اما نمى خواهى با هم آشنا شويم؟»

— شديم. تو دهاتى هستى، من شهرى و پاريسى.

— اما تا با هم لبي تر نكنيم، خوب آشنا نمى شويم. بريم لبي تر كنيم.

— اول كار.

فوشلووان با خود گفت: «بيچاره شدم.»

مرد گفت: «دهاتى، من بايد هفت تا بيجهى قد و نيم قد را نان بدهم. نبايد

مشروب بخورم.»

نعش‌کش از جاده‌ی اصلی بیرون رفت و وارد زمین‌های قبرستان شد. خوشبختانه زمین از باران زمستانی، خیس شده بود و نعش‌کش به سختی جلو می‌رفت.

فوشلووان به گورکن نزدیک شد و گفت: «اما این کافه، شراب‌های آرژانتوی محشری دارد.»

مرد گفت: «دهاتی، من نباید گورکن می‌شدم. پدرم دربان بود. می‌خواست من ادیب شوم. اما بدشانسی آورد. در بورس خیلی ضرر کرد. این بود که مجبور شدم از نویسندگی دست بکشم. با وجود این هنوز میرزا بنویس هستم.»

— پس گورکن نیستید؟

— این دو کار تضادی با هم ندارند.

فوشلووان گفت: «برویم با هم لبی ترکیم.»

با وجود این فوشلووان نمی‌دانست کی باید پول مشروب را بدهد. معمولاً در این جور مواقع فوشلووان پیشنهاد می‌داد، اما بابامستین پول کافه را حساب می‌کرد. اما آن موقع چون فوشلووان هیجان‌زده بود، اصلاً به فکر پول کافه نبود. گورکن با تکبیر لبخندی زد و گفت: «باید زندگی کرد. برای همین قبول کردم جای بابامستین را بگیرم و حالا صبح‌ها در مغازه‌ی کوچکی در بازار رودو سور برای مردم نامه‌های عاشقانه می‌نویسم و عصرها گور می‌کنم. زندگی همین است دهاتی.»

در همین موقع نعش‌کش به قبر رسید و ایستاد. بعد کودک سرودخوان و کشیش از کالسکه‌ی تشییع بیرون آمدند.

ژان والزان طوری در تابوت قرار گرفته بود که بتواند نفس بکشد و زنده بماند. کمی بعد از این که فوشلووان به در تابوت میخ زده بود، احساس کرده بود او را از روی زمین برداشتند و بردند. و بعد حس کرده بود نعش کش حرکت می کند. وقتی تکانها کم تر شد، حس کرد که نعش کش از سنگفرش خیابان، روی زمین جاده رفت. از صدای خفهای حدس زد از پل اوسترلیتز گذشتند. اول بار که نعش کش ایستاد، فهمید که دارند وارد قبرستان می شوند. و بار دوم که نعش کش ایستاد، با خود گفت حتماً به قبر رسیدیم. بعد حس کرد دستانی با شتاب تابوت را گرفت. از صدای غرغری چیزی هم حدس زد که دارند دور تابوت طناب می بندند تا آن را ته گودال قبر بگذارند. و بعد حالت سرگیجه به او دست داد. احتمالاً مأمور کفن و دفن و گورکن داشتند تابوت را در قبر سرازیر می کردند. و بعد وقتی در حالت افقی قرار گرفت و بی حرکت ماند، احساس کرد به حال عادی برگشته انگار به کف گودال قبر رسیده بود.

سردش شد.

بالای سرش، صدای دعایی را به زبان لاتین شنید. بعد احساس کرد قطرات آبی شبیه باران روی چوب تابوت ریخت. شاید آب مقدس بود. با خود گفت: «به زودی کشیش می رود. بابا فوشلووان هم مستین را می برد تا مستش کند و تنها برگردد. حتماً یک ساعتی طول می کشد.»

اما ناگهان صدایی شبیه رعد در بالای سرش شنید. یک بیل خاک روی تابوت ریخته بودند. یک بیل دیگر خاک ریختند و یکی از سوراخهای تابوت که ژان والزان به وسیله آنها نفس می کشید، بسته شد. و بعد برای سومین و چهارمین بار با بیل روی تابوت خاک ریختند. ژان والزان بی هوش شد.

وقتی نعلش کش رفت، کشیش و کودک سرود خوان هم سوار کالسکه‌ی تشیع شدند و رفتند. فوشلووان که چشم از گورکن بر نمی‌داشت، دید گورکن دولا شد و بیلش را که در کپه‌ی خاک فرو رفته بود، به دست گرفت.

در این موقع فوشلووان تصمیم قاطعی گرفت. خود را بین قبر و گورکن انداخت و دست او را گرفت و گفت: «من پولش را می‌دهم.» گورکن با تعجب به او نگاه کرد و گفت: «پول چی را دهاتی!»

– پول کافه را.

– بزن به چاک!

و یک بیل دیگر خاک روی تابوت ریخت. فوشلووان احساس کرد سکندری خورد. نزدیک بود توی قبر بیفتد. داد زد: «بیا رفیق قبل از این که کافه بسندد برویم.»

گورکن یک بیل دیگر خاک برداشت. فوشلووان دوباره بازوی گورکن را گرفت و با ناامیدی گفت: «گوش کن بین چی می‌گویم رفیق. من هم گورکن صومعه‌ام. آمده‌ام به تو کمک کنم. ما می‌توانیم این کار را شب هم انجام بدهیم. بیا برویم اول لیبی تر کنیم.» اما از خود می‌پرسید: «حتی اگر مشروب هم بخورد، مست می‌کند؟»

گورکن گفت: «دهاتی عزیز، لب تر می‌کنیم اما بعد از کار نه قبل از آن» و یک بیل دیگر خاک روی تابوت ریخت.

فوشلووان به جایی رسیده بود که دیگر نمی‌فهمید چه می‌گوید. گفت: «بابا بیا برویم. من پولش را می‌دهم.»

گورکن دوباره یک بیل خاک ریخت روی تابوت و گفت: «می‌بینی که امشب دارد هوا سرد می‌شود و اگر ما روی این مُرده را نپوشانیم، صدایش در می‌آید.»

در همین لحظه، وقتی گورکن کمی دولا شد تا دوباره بیلش را پر از خاک کند، دهانه‌ی جیش گشاد شد و فوشلووان بی اختیار چشمش به جیب او افتاد و خیره ماند. هنوز خورشید پشت افق پنهان نشده بود و فوشلووان چیز سفیدی را در جیب او دید و فکری به سرش زد. وقتی گورکن مشغول بود، فوشلووان بی آن‌که او متوجه شود، دستش را در جیب گورکن برد و چیز سفید رنگی را از جیب او برداشت.

گورکن هنوز خاک بیل پنجم را روی تابوت نریخته بود که فوشلووان گفت: «راستی دوست من کارت همراهت هست؟»

گورکن دست از کار کشید و گفت: «کدام کارت؟»

— خورشید دارد غروب می‌کند و الان در قبرستان بسته می‌شود.

— خب که چی؟

— اگر کارت نداشته باشی، باید پانزده فرانک جریمه بدهی.

گورکن دست در جیش کرد و گفت: «ا کارتم!» و رنگش پرید. بعد تندتند جیب‌هایش را گشت و گفت: «نه نیست. کارتم همراهم نیست. حتماً فراموش کردم بیاورم. آه خدای من. چه قدر احمقم. پانزده فرانک جریمه باید بدهم.» و بیل را انداخت.

فوشلووان گفت: «دوست تازه کار من، ناامید نشو. هیچ چیز آن قدر ارزش ندارد تا آدم خودش را به خاطر آن بکشد و خوراک گرم‌ها بشود. من پیرم، تو جوانی. من چم و خم این کار را بلدم. برای همین دوستانه یک نصیحت بهت می‌کنم. تا پنج دقیقه‌ی دیگر در قبرستان بسته می‌شود. توی این پنج دقیقه تو وقت نداری قبر را پر کنی و از در قبرستان بیرون بروی.»

— درست است.

— اما وقت داری...، خانه تان کجاست؟

— در خیابان ووزیرار پلاک ۸۷. تا آن جا پانزده دقیقه راه است.

— پس اگر فوری بجنبی می توانی بروی و کارتت را از خانه برداری و برگردی. دربان می گذارد دوباره بیایی. بعدش می آیی مردهات را خاک می کنی.

من این جامی مانم و وقتی تو نیستی مواظبم یک وقت مرده فرار نکن!

— واقعاً مدیونتم دهاتی.

— پس زود باش، بجنب!

گورکن با او دست داد و دوان دوان رفت. وقتی گورکن بین درختچه ها غیث زد، فوشلووان روی قبر دولا شد و آهسته گفت: «پدر مادلن!»
جوابی نیامد.

فوشلووان به خود لرزید و داخل قبر پرید و داد زد: «پدر مادلن، هنوز آن تو هستی؟»

صدایی از درون تابوت نیامد.

فوشلووان در حالی که می لرزید با چکش و قلم، در تابوت را از جا کند. چهره‌ی ژان والزان در پرتو نور غروب معلوم شد. چشمانش بسته و رنگ چهره اش پریده بود. موهای فوشلووان از وحشت سیخ شد. از جا پرید و به ژان والزان که جنب نمی خورد، نگاه کرد. زیر لب با خود گفت: «مُرده. این جوری نجاتش دادم!»

و بعد در حالی که گریه می کرد، گفت: «تقصیر بابا امستینِ احمق است. برای چی مُرد؟»

روی ژان والزان خم شد، اما ناگهان عقب پرید. چون ژان والزان چشمانش باز بود و به او زل زده بود. ژان والزان گفت: «خوابیده بودم. فقط سردم است.» و بلند

شد و نشست.

فوشلووان گفت: «آه خدا را شکر. شما مرا ترساندید پدر مادرن.»
ژان والژان فقط از حال رفته بود، اما هوای آزاد دوباره او را به هوش آورده بود.

سه دقیقه بعد، آن‌ها از گودال بیرون آمدند و پس از این‌که تابوت خالی را دفن کردند، با استفاده از کارت گورکن از قبرستان بیرون رفتند. بعد به خیابان ووژیرار رفتند و خانه‌ی گورکن را پیدا کردند. فوشلووان ژان والژان را در خیابان گذاشت و خود به خانه‌ی گورکن که اتاقی زیر شیروانی بود، رفت و در زد. خانه‌ی گورکن مبل و اثاثیه نداشت و گوشه‌ای، روی قالی کهنه‌ای، زنی تکیده نشسته بود و چند بچه در هم می‌لولیدند و کز کرده بودند. معلوم بود که مادر بچه‌ها گریه کرده بود و گورکن احتمالاً وقتی دنبال کارتش می‌گشت، بچه‌ها را هم کتک زده بود.
فوشلووان گفت: «بیل و کلنگت را برایت آوردم. فردا هم می‌توانی کارت را از دربان قبرستان بگیری.»

و بیل و کلنگ را روی زمین گذاشت.

گورکن گفت: «یعنی چه؟»

– یعنی کارت از جیب افتاده بود. من روی زمین پیدایش کردم. یعنی تابوت را هم دفن کردم و قبر را پر کردم. یعنی کارت را برایت انجام دادم، دربان قبرستان هم کارت را بهت می‌دهد. یعنی دیگر لازم نیست پانزده فرانک هم جریمه بدهی. آره، یعنی خیلی ناشی هستی!
– ممنونم دهاتی! دفعه‌ی بعد جبران می‌کنم.

آن شب دربان اجازه داد ژان والژان و فوشلووان و کوزت از در کوچک باغ

وارد صومعه شوند و از آنجا هر سه‌ی آنها به اتاق پذیرایی خصوصی، پیش خانم رئیس صومعه رفتند. بعد فوشلووان، ژان‌والژان را به خانم رئیس صومعه معرفی کرد. گفت نام برادرش اولتیم فوشلووان است. پنجاه سال دارد و اهل پیکینی است. مسیحی است و شغلش هم باغبانی است. کوزت هم نوه‌ی اوست. خانم رئیس صومعه هم با دقت به کوزت نگاه کرد و پذیرفت که در مدرسه‌ی شبانه‌روزی صومعه درس بخواند.

بعد از فوشلووان خواست برادرش هم مثل او زانوبند چرمی به پایش ببندد و از روز بعد در باغ صومعه مشغول به کار شود.

ادامه دارد...

آثار کلاسیک ادبی، میراث ماندگار و بی‌مرز فرهنگ و هنر بشری به شمار می‌روند.
این آثار تقریباً به همه‌ی زبان‌های دنیا ترجمه شده و به خاطره‌ی مردم جهان پیوسته‌اند.
افق از مجموعه‌ی کلکسیون کلاسیک منتشر کرده است:

آرزوهای بزرگ

چارلز دیکنز • ترجمه‌ی محسن سلیمانی
ISBN 978-964-6742-49-9

کنت هونت کریستو

الکساندر دوما • ترجمه‌ی محسن فرزاد
ISBN 978-964-6742-53-6

سپید دندان

جک لندن • ترجمه‌ی محسن سلیمانی
ISBN 978-964-6742-65-9

مروارید

جان استاین‌بک • ترجمه‌ی محسن سلیمانی
ISBN 978-964-6742-60-4

هوپی دیک

هرمان ملویل • ترجمه‌ی نوشین ابراهیمی
ISBN 978-964-369-468-5

رابینسون کروزو

دانیل دفو • ترجمه‌ی محسن سلیمانی
ISBN 978-964-6742-66-6

جزیره‌ی گنج

رابرت لویی استیونسن • ترجمه‌ی محسن سلیمانی
ISBN 978-964-6742-67-3

سرود کریسمس
چارلز دیکنز • ترجمه‌ی محسن سلیمانی
ISBN 978-964-6742-51-2

شاهزاده و گدا
مارک توین • ترجمه‌ی محسن سلیمانی
ISBN 978-964-6742-64-2

دور دنیا در هشتاد روز
ژول ورن • ترجمه‌ی محسن فرزاد
ISBN 978-964-6742-68-0

الیور توئیست
چارلز دیکنز • ترجمه‌ی محسن فرزاد
ISBN 978-964-6742-52-9

بینوایان (۲)، ماریوس
ویکتور هوگو • ترجمه‌ی محسن سلیمانی
ISBN 978-964-369-380-0

هاکلبری فین
مارک توین • ترجمه‌ی محسن سلیمانی
ISBN 978-964-369-390-9

تام سایر
مارک توین • ترجمه‌ی محسن سلیمانی
ISBN 978-964-369-465-4

نیکلاس نیکلیبی

چارلز دیکتوز • ترجمه‌ی محسن سلیمانی

ISBN 978-964-369-525-5

دکتر جکیل و آقای هاید

رابرت لویی استیونسن • ترجمه‌ی محسن سلیمانی

ISBN 978-964-369-510-1

آوای وحش

جک لندن • ترجمه‌ی محسن سلیمانی

ISBN 978-964-369-491-3

کلبه‌ی عمو تام

هریت بیچراستو • ترجمه‌ی محسن سلیمانی

ISBN 978-964-369-217-9

دیوید کافر فیلد

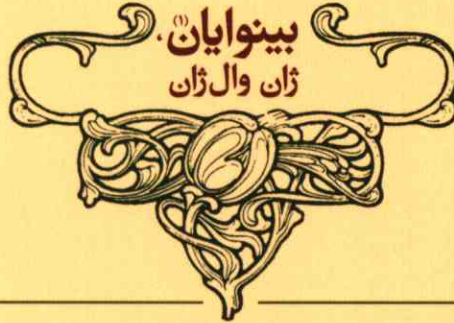
چارلز دیکتوز • ترجمه‌ی محسن سلیمانی

ISBN 978-964-369-297-1

بابا لنگ دراز

جین ویستر • ترجمه‌ی محسن سلیمانی

ISBN 978-964-369-479-1



LES MISERABLES
VICTOR-MARIE HUGO

بینوایان که شخصیت‌های فراموش‌نشده‌ی آن، سال‌هاست در یاد خوانندگان زنده مانده‌اند، تاریخ، جغرافیا، روابط اجتماعی و مسائل دوره‌ای خاص از تاریخ فرانسه را به شیوه‌ای به یادماندنی و اعجاب‌انگیز به تصویر می‌کشد.

پدر ویکتور هوگو سرلشکر ارتش ناپلئون بناپارت بود. از هوگو حدود پنجاه اثر به یادگار مانده، اما بی‌شک بینوایان شاهکار او و یکی از برترین رمان‌های قرن نوزدهم جهان است.

آثار کلاسیک ادبی، میراث ماندگار و بی‌مرز فرهنگ و هنر بشری به شمار می‌روند. این آثار تقریباً به همه‌ی زبان‌های دنیا ترجمه شده و به خاطره‌ی مردم جهان پیوسته‌اند.



ISBN 978-964-369-379-4



9 789643 693794

www.ofoaco.com